منتخبات فارسی

برای

امتحان انترنس

مؤلفهٔ

شمس العلماء مولوی احمد صاحب

مدرس عربی و فارسی در پریسیدنسی کالج

منظور فرمودهٔ

اراکین سینڈیکیٹ کلکته یونیورسیٹی

کلکته

در مطبع اردو گائید طبع شد

سنه ۱۸۹۱ ع



منتخب از کلیات سعدي

سپاس بیغایت و ستایش بینهایت آفریدگاریرا جلّ جلالهٗ
وعمّ نوالهٗ که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انساني
را سفینهٔ پر دفینه پرداخت - و هرچه در اصناف و اوصاف و صور
عالم مختلف دنیوي و اخروي تعبیه داشت زبدهٔ و خلاصهٔ همه
درین سفینه خزینه ساخت - و درین دریا از خصوصیت و لقد
کرّمنا بني آدم سیر ترقي جز این سفینه را کرامت نفرمود -
و بساحل دریا جز این را راه نه نمود - و درود بیحد و ثنای
بیعد جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و
مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله الطیبین

و خُلَفائِهِ الرّاشِدِینَ وَ اَصْحابِهِ التّابِعِینَ اَجْمَعِینَ اِلی یَوْمِ الدِّینِ

. اما بعد در نصیحت ملوک و ارباب مملکت شرح کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرده بفهم نزدیک و از تکلف دور جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند دَامَ بَقَاءُهُ بوظایف طاعات خداوند عالم جَلَّ شَانُهُ آراسته باد - معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسَانِ وَ اِیْتَاءِ ذِی الْقُرْبٰی حق تعالی مجملی فرمود که مفصل آن بدفترها نشاید گفت اما بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنم در معنی عدل و احسان و بِاللّٰهِ التَّوْفِیق *

پند — پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان ملک و دولت خویش اند - بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت است مر رعیت را - در عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد - و نام نیکو و راحت و استقامت و ارزانی باقصای عالم رود - و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع بیارند - پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست - و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل - و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این روی دهد .

* شعر *

* خطا بین که بر دست ظالم برفت *

* جهان ماند و او با مظالم برفت *

پند — از سیرت پادشاهان یکی آن ست که شب بر در حق گدائي کنند و روز بر سر خلق پادشاهي - * شعر *

* پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق *

* تا بشب بر در معبود گدائي نکني *

حکایت — آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتگین رحمة الله علیه چون شب درآمدی جامهٔ پادشاهي بدر کردی و خرقهٔ درویشي در پوشیدی - و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی - و روي عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی - یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده - تو بخشیدهٔ هم تو قوت و نصرت ده *

حکایت — عمر عبدالعزیز بامداد که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس نعمت رب العالمین بگذاردی و امن و استقامت خلق از خدای عزّ و جلّ درخواستی و گفتی - یارب عهدهٔ کار عظیم بدست بندهٔ ضعیف فرمودهٔ - از جهد و کفایت من کاری نیاید - بآبروي مردان درگاهت - و بصدق معاملهٔ راستان که توفیق عدل و انصافم ده - و از جور و عدوان بپرهیز - و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگهدار - و روزی مکن که دل بیگناهان از من بیازارد - و یا دعای مظلومی در قفای من باشد *

پند — صاحب دولت و فرمان را واجب است در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن - و از دور زمان بر اندیشیدن - و در انتقال ملک از حق بخلق نظر کردن - تا بدین پنج روزه دولت دنیا دل ننهد - و بجاه عاریتی مغرور نگردد *

پند — یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن - گفت از دنیا چیزی به آخرت نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب - اکنون تو مخیری *

پند — پادشاه را باید که علما و ائمهٔ اسلام را حرمت دارد - و بالا دست همگنان نشاند - و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنتش مطیع شرع باشد که شریعت زبون سلطنت - و عمارت مسجد و جسر و خانقاه و آب انبار و چاه ها بر سر راه ها از مهمات امور مملکت داند * بیت *

* نمرد آنکه ماند پس از وی بجای *
* پل و مسجد و چاه و مهمانسرای *

و قومیکه بطاعت حق مشغول اند همت بجانب ایشان مصروف دارد وتوفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که خدمت پارسایان مر ملک و دولت را حمایت کند *

پند — پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید - پس هریکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بر سخن متوقعان کند که خزانه تهی ماند و چشم طمع

پر نشود . بلکه خداوندان عزت را خود دیدهٔ همت بدین
فرو نیاید که تعریف حال خویش کنند یا شفیع بر انگیزند -
پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بی
ذل تعریض اسباب فراغ و مؤنت و جمعیت مهیا دارد - که
بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید . * بیت *

* اگر هست مرد از هنر بهره ور *
* هنر خود بگوید نه صاحب هنر *

از باب هشتم گلستان

مال از بهر آسایش عمر است - نه عمر از بهر گرد کردن
مال - عاقلی را پرسیدند - نیکبخت کیست و بدبخت چیست -
گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت - و بدبخت آنکه مرد و
هشت - * شعر *

* مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد *
* که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد *

حکمت — دو کس رنج بیهوده بردند و سعي بیفایده
کردند - یکی آنکه مال اندوخت و نخورد - و دیگر آنکه علم
آموخت و نکرد - * ابیات *

* علم چندانکه بیشتر خواني *
* چون عمل در تو نیست نادانی *

* نه محقق بود نه دانشمند *

* چار پائی برو کتابی چند *

* آن تهي‌مغز را چه علم و خبر *

* که برو هیزم است یا دفتر *

پند — علم از بهر دین پروردن است . نه از بهر دنیا خوردن — * بیت *

* هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت *

* خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت *

حکمت — ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از خردمندان کمال پذیرد . و پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج ترانند که خردمندان بتقرب پادشاهان * قطعه *

* پندی اگر بشنوي ای پادشاه *

* در همه عالم به ازین پند نیست *

* جز به خردمند مفرما عمل *

* گرچه عمل کار خردمند نیست *

نکته — سه چیز بی سه چیز پایدار نماند . مال بی تجارت . و علم بی بحث . و ملک بی سیاست * قطعه *

* وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمي *

* باشد که در کمند قبول آوري دلی *

* وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات *

* گه گه چندان بکار نیاید که حنظلی *

پند — رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان - و عفو نمودن از ظالمان جور است بر مظلومان -

* شعر *

* خبیث را چو تعهد کني و بنوازي *

* بدولت تو گنه میکند به انبازي *

پند — بر دوستي پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود - که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد -

* شعر *

* معشوق هزار دوست را دل ندهي *

* ور میدهي آن دل به جدائي بنهي *

پند — هران سری که داري با دوست درمیان منه چه داني که وقتی دشمن گردد - و هر بدی که تواني بدشمن مرسان که باشد که روزی دوست گردد - و رازے که نهان خواهي با کس درمیان منه - اگرچه دوست مخلص باشد که مرآن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین مسلسل -

* قطعه *

* خامشي به که ضمیر دل خویش *

* با کسی گفتن و گفتن که مگوی *

* ای سلیم آب ز سرچشمه ببند *

* که چو پر شد نتوان بستن جوی *

* شعر *

سخنی در نهان نباید گفت * کان سخن برملا نشاید گفت

پند — سخن درمیان دو دشمن آنچنان گوی که اگر وقتی دوست گردند شرم زده نشوی - * مثنوي *

* میان دو کس جنگ چون آتش است *
* سخن چین بدبخت هیزم کش است *
* کنند این و آن خوش دگر باره دل *
* وی اندر میان کور بخت و خجل *
* میان دو کس آتش افروختن *
* نه عقل است و خود درمیان سوختن *

* قطعه *

* در سخن با دوستان آهسته باش *
* تا ندارد دشمن خونخوار گوش *
* پیش دیوار انچه گوئي هوش دار *
* تا نباشد در پس دیوار گوش *

حکمت — نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا ست و لیکن شنیدن رواست - که بر خلاف آن کار کني که عین صوابست — * مثنوي *

* حذر کن زانچه دشمن گوید آنکن *
* که بر زانو زني دست تغابن *

* گرت راهی نماید راست چون تیر *

* ازان برگرد و راه دست چپ گیر *

پند ـــ خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد - نه چندان درشتي کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمي که بر تو دلیر ـ * ابیات *

* درشتي و نرمي بهم در به است *

* چو فاصد که جراح و مرهم نه است *

* درشتي نگیـــرد خردمند بیش *

* نه سستي که نازل کند قدر خویش *

حکمت ـــ بدخوی بدست دشمني گرفتار است که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد ـ * بیت *

* اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوی *

* ز دست خوی بد خویش در بلا باشد *

حکمت ـــ خبریکه داني دل بیازارد - تو خاموش باش تا دیگری بیارد ـ * فرد *

بلبلا مژدهٔ بهار بیار * خبر بد ببوم باز گذار

نکته ـــ پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلي واثق باشي - وگرنه در هلاک خود سعي میکني ـ * مثنوي *

* پیچ سخن گفتـــن آنگاه کن *

* که بینی که در کار گیرد سخن *

* کمال است در نفس انسان سخن *

* تو خود را بگفتار ناقص مکن *

پند — هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به نصیحتگری محتاج است *

حکمت — ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند - حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر- حکما گفته اند درویشی بقناعت به از تونگری ببضاعت-

* شعر *

* رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد *

* نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ *

* مثنوی *

* پدر چون دور عمرش منقضی گشت *

* مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت *

* که شهوت آتش است ازوی بپرهیز *

* بخود بر آتش دوزخ مکن تیز *

* دران آتش نداری طاقت سوز *

* بصبر آبی برین آتش زن امروز *

پند — هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند -

* شعر *

* بد اختر تر از مردم آزار نیست *
* که روز مصیبت کسش یار نیست *

حکمت — هرچه زود بر آید دیر نپاید - * قطعه *

خاک مشرق شنیده ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت * لاجرم قیمتش همي بیني

* قطعه *

* مرغک از بیضه برون آید و روزي طلبد *
* آدمي زاده ندارد خبر و عقل و تمیز *
* آنکه ناگاه کسي گشت به چیزي نرسید *
* وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز *
* آبگینه همه جا یابي ازان بیقدر است *
* لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز *

حکمت — کارها بصبر برآید و مستعجل بسر در آید -

* مثنوي *

* بچشم خویش دیدم در بیابان *
* که آهسته سبق برد از شتابان *
* سمند بادپا از تک فروماند *
* شتربان همچنان آهسته میراند *

پند — مردمان را عیب نهاني پیدا مکن - که مر ایشان را رسوا کني و خود را بی اعتماد *

پند — هرکه علم خواند و عمل نکرد - بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند *

پند — از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید - نه هرکه در مجادلت چست در معاملت درست *

حکمت — اگر شبها همه شب قدر بودی - شب قدر بی قدر بودی - * شعر *

* گر سنگ همه لعل بدخشان بودی *
* پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی *

جدال سعدي با مدعی دربیان تونگري و درویشي

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان - در محفلی دیدم نشسته و به شنعتی در پیوسته - و دفتر شکایت باز کرده - و ذم تونگران آغاز نهاده - سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و تونگران را پای ارادت شکسته -

* بیت *

* کریمان را بدست اندر درم نیست *
* خداوندان نعمت را کرم نیست *

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد - گفتم ای یار - توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد

زایران و کهف مسافران - و متحمل بار گران - از بهر راحت
دگران دست تناول به طعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان
بخورند - و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران
رسیده -   * نظم *

* توانگران را وقف است و نذر و مهمانی *
* زکوة و فطرهٔ و اعتاق و هدی و قربانی *
* تو کی بدولت ایشـــان رسی که نتوانی *
* جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی *

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود - توانگران را بهتر میسر
میشود - که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک - و عرض مصون -
و دل فارغ - و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف
است و صحت عبادت در کسوت نظیف - پیداست که از
معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت - و از
پای بسته چه سیر - و از دست گرسنه چه خیر -   * قطعه *

شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبـــود وجـــه بامدادانش
مور گـــرد آورد بتابستـــان * تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه
بندد - یکی تحریمهٔ عشا بسته - و دیگری منتظر عشا نشسته -
هرگز این بدان کی ماند -   * بیت *

خداوند نعمت بحق مشتغل * پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تراست که جمع اند و حاضر
نه پریشان و پراگنده خاطر - اسباب معیشت ساخته و باوراد
و عبادت پرداخته - عرب گویند أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُكِبِّ
وَ جِوَارِ مَنْ لَا يُحِبُّ - در خبراست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ
گفت این شنیدي و آن نه شنیدي که فرموده اند اَلْفَقْرُ
فَخْرِيْ گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه
ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا - نه اینان که
خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند - * رباعي *

* ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ *
* بی توشه چه تدبیر کني وقت بسیچ *
* روی طمع از خلق به پیچ ار مردي *
* تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ *

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد - که
كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُوْنَ كُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را
پوشیدن - یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن - و ابنای جنس
مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند - و ید علیا بید سفلی چه ماند -
نه بیني که حق جل ثناؤه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد أُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ تا بداني که مشغول
کفاف از دولت عفاف محروم است - و ملک فراغت زیر
نگین رزق معلوم *

جواب — حالیکه من این سخن بگفتم . عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت - تیغ زبان برکشید - و اسپ
فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت - چندان مبالغت
در وصف ایشان بکردي و سخنهای پریشان بگفتي که وهم
تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق - مشتی متکبر
مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدائي منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائي طعنه زنند -
بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه
نشینند - نه آن در سر دارند که سر بکسي بردارند - بی خبر
از قول حکیمان که گفته اند - هرکه بطاعت از دیگران کم است
و به نعمت بیش - بصورت تونگر است و بمعني درویش -

* بیت *

* گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم *
* کون خرش شمار اگر گاو عنبر است *

گفتم مذمت اینان روا مدار - که خداوند کرم اند - گفت
غلط گفتي که بندهٔ درم اند - چه فایده که چون ابر آذر اند
و نمیبارند - و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمي تابند - و بر
مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند - قدمی بهر خدا ننهند
و درمی بی من و اذی ندهند - مالی بمشقت فراهم آرند -

و بحسرت نگهدارند - و بحسرت بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود -

* شعر *

* برنج و سعي کسی نعمتی بچنگ آرد *

* دگر کس آید و بی رنج و سعي بردارد *

جواب- گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائي - وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید- محک داند که زر چیست- و گدا داند که ممسک کیست - گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند - تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینۀ صالحان نهند - و اهل تمیز گویند - کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند - * بیت *

* آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست *

* خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست *

گفتم بعد ازانکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعۀ گدایان بفغان- و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود - چشم گدایان پر شود - * شعر *

* دیدۀ اهل طمع بنعمت دنیا *

* پر نشود همچنان که چاه به شبنم *

هرکجا سختي دیدۀ تلخي کشیدۀ را بیني - خود را بشره

در کارهای محذوف اندازد واز توابع آن نه پرهیزد و از عقوبت ایزد نه هراسد و حلال از حرام نشناسد - * قطعه *

* سگی را گر کلوخی بسر سر آید *
* ز شادي بر جهد کان استخوانیست *
* اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند *
* لئیم الطبع پندارد که خوانیست *

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ - من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم - انصاف از تو توقع دارم - که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته - یا بینوائی بزندان در نشسته - یا پردهٔ معصومی دریده - یا کفی از معصم بریده - الا بعلت درویشي - شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته - و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احتمالش نباشد بعصیان مبتلا گردد - اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند - * شعر *

* چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد *
* کین شتر صالح است یا خر دجال *

چه مایه مستوران بعلت درویشي در عین فساد افتاده اند - و عرض گرامي را بباد زشت نامي بر داده - * فرد *

* با گرسنگي قوت پرهيـــز نمـــاند *

* افلاس عنان از کف تقوی بستاند *

آنکه گفتي در بروی مسکینان به بندند - حاتم طائي که بیابان نشین بود اگر بشهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره گردیدی - چنانکه در طیبات آمده است - * شعر *

* در من منگر تا دگران چشم ندارند *

* کز دست گدایان نتـــوان کرد ثوابی *

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت مي برم - گفتم نه که بر حال ایشان حسرت میخوري - ما درین گفتار - و هر دو بهم گرفتار - هر بیذقیکه براندی بدفع آن کوشیدمی - و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی - تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت بینداخت - * قطعه *

* هان تا سپـــر نیفگني از حملـــهٔ فصیح *

* کو را جز این مبالغـــهٔ مستعـــار نیست *

* دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی *

* بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست *

تا عاقبت الامر دلیلش نماند - و ذلیلش کردم - دست تعدي دراز کرد و بیهده گفتن آغاز - و سنت جاهلان است - که چون بدلایل از خصم فروماندند سلسلهٔ خصومت جنبانند - چون آزر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست -

دشنامم داد سقطش گفتم - گریبانم درید زنخدانش شکستم -

* قطعه *

او در من و من در او فتاده * خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی * از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم - تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید - قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید - سر بجیب تفکر فرو برد - و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت - ایکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی - بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است - و بر سر گنج مار است - و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است - لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش - * بیت *

* جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست *

* گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند *

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک - و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکر اند و کفور - و در حلقهٔ درویشان صابر اند و ضجور - * شعر *

اگر ژاله هر قطره در شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل وعلا توانگرانند درویش سیرت - و درویشانند

توانگر همت - و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد - و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد - وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت - ایکه گفتی توانگران مشتغل اند وساهی - و مست ملاهی - نعم طایفهٔ هستند برین صفت که بیان کردی - قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند - و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد - باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نه پرسند - و از خدای نترسند -

* شعر *

* گر از نیستی دیگری شد هلاک *

* مرا هست بط را ز طوفان چه باک *

* فرد *

* دونان چو گلیم خویش بیرون بردند *

* گویند چه غم گر همه عالم مردند *

قومی بدین نمط که شنیدی - و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم کشاده - طالب نام اند و مغفرت - و صاحب دنیا و آخرت - قاضي چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانیده - بمقتضای حکم قضا رضا دادیم - و از مامضی در گذشتیم - و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم - و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم - و بوسه بر سر

و روی هم دادیم - و ختم سخن برین دوبیت کردیم * قطعه *

* مکن ز گردش گیتي شکایت ای درویش *

* که تیره بختي اگر همبرین نسق مردي *

* توانگرا چو دل و دست کامرانت هست *

* بخور ببخش که دنیا و آخرت بــردي *

انتخاب از بهارستان جامي

حکایت — اسکندر در آوان جهانگیري بحیلهٔ تمام حصاری را بکشاد - و به ویران کردن آن فرمان داد - گفتند درآنجا حکیمی است دانا - و بر حل مشکلات توانا- ویرا طلب داشت - شکلی دید از قبول طبع دور - و طبع اهل قبول از وی نفور - گفت این چه صورت است غریب و شکل مهیب - حکیم ازان سخن بر آشفت - و خندان خندان درآشفتگي گفت * قطعه *

* طعنه بر من مزن بصــورت زشت *

* ای تهي از فضیلت و انصــاف *

* تن بود چون غلاف و جان شمشیر *

* کار شمشیــر میکنــد نه غلاف *

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست - چنان از وجود خود در تنگنائی افتاده - که زندان در جنب آن نزهتگاهے است کشاده - * قطعه *

* کسی که باهمه کس خوی بد بکار برد *

* همیشه در کف صد غصهٔ و محن دانش *
* مرو بشحنه که زندان مقام او گردان *
* که پوست برتن بدخوی اوست زندانش *

دیگر گفته حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه سنج - هرچه دیگر آنرا دهد وی نه پسندد - و هرچه نه نصیب وی است دل دران به بندد - * قطعه *

* اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم *
* عادت مرد حسدپیشه که خاکش بدهن *
* هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد *
* که چرا داد بوی بی‌سبب آنرا نه بمن *

دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن- آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواري انگیختن - * قطعه *

ایکه بر سفله مي دري جامه * نام ترسم بگرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان * ور نه فر بزرگیت برود

دیگر گفت هرکه با زیردستان شیوهٔ مشت‌زني بر دست گیرد - در لکد کوب زبردستان بمیرد - * قطعه *

* دلا گوش کن از من این نکته خوش *
* که ماندست در گوشم از نکته دان *
* هر آنکس کشد تیغ نا مهربان *
* شود کشتهٔ تیغ نا مهربان *

چون اسکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت - دهانش چون گوش خود پر جوهر کرد - و عنان از خرابي و خواري آن حصار برتافت ٭

حکمت — فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت - که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است دران ننویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است —

٭ قطعه ٭

٭ صفحهٔ دهر بود دفتـــر عمر همه خلـــق ٭
٭ اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت ٭
٭ خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف ٭
٭ رقم خیـــر کشید و اثر خـــیر گذاشت ٭

حکمت — یکی از حکما گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتم و بآن منتفع نگشتم- چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم - چهار کلمه ازان برگزیدم دران یافتم آنچه میطلبیدم ٭

اول آنکه — زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان - زیراکه زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید - ازان قبیل نیست که معتمدي را شاید —

٭ قطعه ٭

٭ عقل زن ناقص است و دانش نیز ٭
٭ هرگزش کامل اعتقـــاد مکـــن ٭

* گر بد است از وی اعتبار مگیر *

* ورنکو بر وی اعتماد مکن *

دوم آنکه — بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود - زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود — * قطعه *

* مغرور مشو بمال چون بیخبران *

* زیرا که بود مال چو ابر گذران *

* ابر گذران اگرچه گوهر بارد *

* خاطر ننهد مرد خردمند بران *

سوم آنکه — اسرار نهانی خود را با هیچ دوستی درمیان منه - زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و به دشمنی بدل گردد — * قطعه *

* ای بسا سری کش از دشمن نهفتن لازم است *

* به که در افشای آن با دوستان کم دم زنی *

* دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد *

* دوستان دشمن شوند و دوستی ها دشمنی *

چهارم — آنکه جز علمی را فرانگیری که بترک آن بهره نبری - از فضولی بگریز - و آنچه ضرور است دران آویز — * قطعه *

* علمی که ناگزیر تو باشد بران گرای *

* وانرا کزو گزیر بود جستجو مکن *

* وانگه که حاصل تو شود علم ناگزیر *

* غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن *

حکمت — چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند - گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته - کسری گفته که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسا گفته ها که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام —

* قطعه *

* خامش نشین که جمع نشستن بخامشی *
* بهتـــر ز گفتـــهٔ که پریشانی آورد *
* از سر سر بمهر پشیمـــان نشد کسی *
* بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد *

قیصر فرمود که قدرت من بر ناگفته بیش ازانست که بر گفته - یعنی آنچه نه گفته‌ام نتوانم گفت - و آنچه گفته‌ام نتوانستم نهفت - خاقان چین قطعهٔ گفته —

* قطعه *

هرچه افشای آن بود دشوار * با حریفان مگـــو بآســـانی
کانچه داری نهفته نتوان گفت * و انچه گفتی نهفت نتوانی

ایضاً خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است . که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر باشد از پشیمانی نهفتن —

* قطعه *

* هر سر سر بمهـــر که در خاطر افتدت *
* سرعت مکن بلـــوح بیانش نگاشتن *
* ترسم شـــود خجالت اظهـــار آن ترا *

* مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن *

ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان ما جسته است دست تصرف ما از خود بسته است - و هرچه ناگفته‌ام مالک اویم - اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم -

* قطعه *

* بخردی راز را ز فاش و نهان *
* مثلی نیک بر زبان رفته *
* کین چو تیریست مانده در قبضه *
* وان چو تیریست از کمان رفته *

حکایت — ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد همراه طبیبی فیلسوف - بمهارت در طب و حکمت موصوف - پیش خلیفه بپای خاست که دو چیز آورده ام که جز ملوک را نباید - و غیر از سلاطین را نشاید - فرمود که آن کدام اند - گفت اول خضابیست که موی سفید را سیاه گرداند - بوجهی که هرگز متغیر نشود - و سفید نگردد - دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد - و مزاج از اعتدال نیفتد - خلیفه لحظهٔ تأمل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر گمان داشتم - و زیرکتر میپنداشتم - اما خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است - سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است - زهی نادان که دران کوشد - که نور را به ظلمت بپوشد - * قطعه *

* ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه *
* از پئ پیري جواني را همي دارد امید *
* پیش بینایان که در بند شکار دولت اند *
* کی بود زاغ سیـــه را رونق باز سفید *

و آن معجون که نقل کردي - من ازان تبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم - چه ازان ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که دران نا دیدني را باید دید و ناشنیدني را باید شنید و نابوئیدني را باید بوئید - حکما گفته‌اند گرسنگي بیماریست در مزاج - و شراب و طعام آنرا مادهٔ علاج - نادان کسیکه خود را باختیار بیمار سازد - تا باضطرار تیمار کند -

* قطعه *

میکند کسب اشتهـــا خواجه * تا بآن رخنـــهٔ مزاج کند
وانگه آن رخنه را ز پختهٔ و خام * هرچه یابد بآن علاج کند

حکایت — در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند - فیلسوف روم - و حکیم هند - و بزرجمهر - سخن بایندجا رسید که سخت ترین چیزها چیست - رومي گفت پیري و سستي با ناداري و تنگدستي - هندي گفت تن بیمار باندوه بسیار - بزرجمهر گفت نزدیکي اجل با دوري حسن عمل - همه بقول بزرجمهر باز آمدند -

* قطعه *

* پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت *

* سخن از سخت ترین موج درین لجهٔ غم *
* آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز *
* وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم *
* سومین گفت که قرب اجل و سوء عمل *
* عاقبت رفت به ترجیح سوم حکم حکم *

فایده — حکیمی با پسر گفت - باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست به طعامی لب نکشائی - زیراکه سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساریست -

* قطعه *

خوی خود را ز روزه تیز مکن * کز همه حلم و بردباری به
چون خورد روزه مایهٔ آزار * روزه خواری ز روزه داری به

چون گرسنه باشی هر آشی یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد - و باشنایان که نشینی طمع تو در ایشان آویزد -

* قطعه *

* هرچه یابی بخانه از تر و خشک *
* به کزان تا بحد شبع خوری *
* با طعام کسان هوس نکنی *
* وز عطائی خسان طمع ببری *

فایده — پنج چیز است بهر کس که دادند زمام زندگانی خوش در دست وی نهادند - اول صحت بدن - دوم ایمنی -

سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم کردند - در زندگانی خوش بر روی وی بر آوردند

* قطعه *

* به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش *
* به اتفاق حکیمـــان شهـــرهٔ آفاق *
* فراغ و ایمنی و صحت وکفاف معاش *
* رفیق خوب سیر همـــدم نکو اخلاق *

حکمت ـــ پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد - حکیم گفت از تو مسئلهٔ پرسم بی نفاق جواب گوی - زر را دوست داری یا خصم را - گفت زر را - گفت چون است که آنرا که دوست تو میداری یعنی زر را اینجا میگذاری - و آنچه که دوست نداری یعنی خصم را با خود میبری - بادشاه بگریست و گفت - نیکو پند دادی که همه پندها درین درج است -

* قطعه *

* هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان *
* ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری *
* تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن *
* که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری *
* نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل *
* که دوست را بگذاری و خصم را ببری *

حکایت — اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف عزل کرد - و عمل خسیس بوی داد - روزی آن مرد بر اسکندر درآمد - گفت چگونه می بینی عمل خویش را - گفت زندگانی پادشاه دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ شود بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد - و هر عمل که هست به نیکو سیرتی می باید داد و انصاف - اسکندر را خوش آمد عمل را بوی باز داد * قطعه *

بایدت منصب بلند بکوش * تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

فایده — سه کار از سه گروه زشت آید - تندی از پادشاه - و حرص بر مال از دانایان - و بخل از توانگران * قطعه *

این سه کار است کش نگارد زشت * از سه کس خامهٔ نگارنده
تندی خوی پادشاه قوی * حرص دانا و بخل دارنده

حکمت — حکما گفته اند که همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود - عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی دهد - و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی -

* قطعه *

* بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند *
* فروغ آن برود تا هزار فرسنگی *
* ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر *
* جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی *

حکایت — درویشی قوي همت با پادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساطی داشت - روزی در پیشاني او اثر گراني معاینه کرد - هرچند تجسسی نمود جز کثرت تردد و بسیاري آمد و شد آنرا سببی نیافت - دامن از اختلاط او درچید - و بساط انبساط او در نوردید - روزی آن پادشاه را با وی درممری اتفاق ملاقات افتاد - زبان بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدي و قدم از آمد و شد ما در کشیدي - گفت موجب آنکه - دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال * قطعه *

بدرویش گفت آن توانگر چرا * به پیشم پس از دیرها آمدي
بگفتا چرا نامدي پیش من * بسی خوشتراست از چرا آمدي

مطائبه — خلیفه هارون الرشید روزی چاشت میخورد و برهٔ بریان پیش او نهاده بودند - اعرابیی از بادیه در رسید - وی را پیش خواند - اعرابي به نشست و بشرهٔ تمام درخوردن آمد - خلیفه گفت چه شومي که چنان این بره را از هم مي دري و برغبت میخوري که گویا مادر او ترا سرون زده است - اعرابي گفت این خود نیست اما تو چنان بچشم شفقت در وی مي نگري و از دریدن و بریدن او بد میبري که گویا مادر او ترا شیر داده است -

* قطعه *

* خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق *

* که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز *
* گر فتند در برهٔ و میش وی اندک خطری *
* بفدا شان بدهد مادر و فرزند عزیز *

* قطعة الاخری *

* في المثل گر خواجه نان و برهٔ بریان نهد *
* پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او *
* گر کني صد رخنه در دندانش از سنگ ستم *
* به که از دندانت افتد رخنهٔ در نان او *
* ور خورد از دست تو صد زخم بر پهلو وپشت *
* به که پر سازي تهیگاه خود از بریان او *

مطائبه — بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آن از حیز شمار بیرون است - اگر گویند که عاقلان را بشمار معدودی چند بیش نیستند -

* قطعه *

هرکه عاقل بیني اورا بهره ایست * نقد وقت از مایهٔ دیوانگي
مي زید از آفتاب حادثات * شادمان در سایهٔ دیوانگي

مطائبه — فاضلی بیکی از دوستان صاحب راز خود نامه مي نوشت - شخصی در پهلوی او نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را مي خواند - بر وی دشوار آمد - بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودے و نوشتهٔ مرا میخواندے همه اسرار خود بنوشتمے - آن شخص گفت و الله ای مولانا

که من نامهٔ ترا مطالعه نکردم ونخواندم - گفت ای نادان این را که میگوئی از کجا گوئی -

* قطعه *

هرانکس که دزدیده برسر مرد * شود مطلع شایدش خواند دزد
بران کار اگر مرد دارد طمع * همین بس که نامش نمی زن بمزد

مطایبه — جولاهے در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد چون یکچند بر آمد بآن محتاج شد - و پیش وی رفت - دید که بر در سرای خود برمسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش وی صف بسته - گفت ای اوستاد بآن ودیعت احتیاج دارم - گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم - جولاه بنشست و مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود - عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود میجنبانید - جولاه را تصور آن شد که درس گفتن سر جنبانیدن است - گفت ای اوستاد برخیز و مرا تا آمدن خود نائب خود گردان تا من بجای تو سر می جنبانم - و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم - دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت —

* قطعه *

* فقیه شهـــر زند لاف آن بمجلس عام *
* کـــه آشکار و نهان او علـــوم میـــداند *
* جواب هرچه ازو پرسی آن بود که بدست *
* اشـــارتے بکنـــد یا سری بجنبـــاند *

مطایبه ــ نابینائی در شب تاریک چراغ در دست و سبوی بر دوش در راهی میرفت - فضولیی بوی برسید و گفت - ای نادان روز و شب پیش تو یکیست و روشني و تاریکي در چشم تو برابر - این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید و گفت که این چراغ نه از بهر خود است - از برای چون تو کوردلان بی‌خرد است تا با من پهلو نزند و سبوی مرا نشکنند * قطعه *

* حال نادان را ز نادانی نمي داند کس *
* گرچه در دانش فزون از بوعلي سینا بود *
* طعن نابینا مزن ای دم ز بینائي زنی *
* زانکه نابینا بـــکار خویشتن بینا بـــود *

منتخب از تاریخ فرشته

ذکر پادشاهي پادشاه جمجاه ابو المظفر جلال الدین
محمد اکبر پادشاه غازي

شیخ ابو الفضل برادر شیخ فیضي جزوي و کلي قضایای آن پادشاه عالیجاه را در اکبرنامه که قریب یک‌لک و هزار بیت

است ثبت نموده - و مولف این اوراق محمد قاسم فرشته که در صدد اختصار است- خلاصهٔ آنرا درین کتاب مندرج میسازد و میگوید - وقتیکه نصیر الدین محمد همایون پادشاه از افتادن از بام بشدت ضعف گرفتار گشت - ارکان دولت و اعیان حضرت شیخ جولی را که از معتمدان درگاه بود جهت رسانیدن اخبار آن حالت بایلغار روانهٔ پنجاب گردانیدند - و او در کلانور سعادت ملازمت شاهزاده دریافته قضیهٔ سانحه را معروض داشت - و عقب آن چون خبر رحلت رسید - آمرا لوازم تعزیت بجای آوردند و باتفاق یکدیگر دوم ماه ربیع الثانی سنه نه صد و شصت و سه شاهزاده جلال الدین محمد اکبر را که سیزده سال و نه ماه از عمرش گذشته بود در کلانور بر تخت فرمانده‌ی اجلاس دادند -

* قطعه *

* گل امید شگفت و وزید باد مراد *

* مراد خلق خدا آنچنان که باید داد *

* ز دست فتنهٔ دوران جهان بشد ایمن *

* که پادشاه جهان پای بر سریر نهـــاد *

بیرم خان ترکمان باوجود منصب سپهسالاری و اتالیقی بخدمت وکالت نیز رسیده متصدی امور ملک و مال گردید - و فرامین بشارت جلوس و استمالت سپاه و رعیت باطراف و اکناف فرستاده تمغاجات و راهداری و سلامانه و پیشکش و سرانهٔ تمامی

ممالک محروسه را معاف داشت - و نخست شاه ابوالمعالي
را که داعیهٔ مخالفت داشت گرفته در مقام قتل شد - و چون
آنحضرت که اسم شریفش بیشتر بعرش آشیاني و گاه بخاقان
اکبر ادا خواهد شد از کمال ترحم راضي نشد - و آن سید را
مقید ساخته پیش پهلوان گلگیر کوتوال به لاهور فرستاده - شاه
ابو المعالي بعد از چند روز از حبس گریخته پهلوان گلگیر از
کمال خجالت خود را بکشت - تردي بیگ خان جمیع اسباب
پادشاهي را از دهلي مصحوب ابوالقاسم میرزا ولد کامران
میرزا باردوی ظفر قرین فرستاد - و علي قلي خان سیستاني
حاکم سنبل و سکندر خان اوزبک حاکم آگره و بهادر خان حاکم
دیبالپور و منعم‌خان اتالیق و محمد حکیم مرزا عرایض فرستاده
اظهار اخلاص و بندگي نمودند - بعده موکب فیروزي اثر بعزم
استیصال سکندر شاه بدامن کوه سوالک رفت - و پس از جنگ
سکندر شاه بمیان کوه سوالک گریخت - و دهرام چندر راجهٔ
نگرکوت بدرگاه آمده نوازش بسیار یافت - و ملک موروثي
باقطاعش مقرر گشت - و از کثرت بارندگي عرش آشیاني
بجالندهر در آمده مدتي درانجا توقف نمود - دران آوان
سلیمان میرزا کم فرصتي کرده بقصد تسخیر کابل از بدخشان
روان شد - و بعد از وصول او منعم خان که سردار کاردیده بود
حصاري شده علم مدافعت برافراشت - و خاقان اکبر بران مطلع

شده محمد قلي برلاس و خان اعظم شمس الدين محمد خان
اتکه و خضر خان را بمدد منعم خان فرستاد - چنانچه بعضی
بقلعه در آمدند و اکثر بیرون ماندند - و در مدت چهار ماه
شب و روز اطراف اردوی بدخشانیان را مزاحمت رسانیده به
تنگ آوردند - سلیمان میرزا به منعم خان پیغام نمود که اگر
در خطبه نام مرا داخل کني مراجعت مینمایم - منعم خان بنابر
صلاح وقت آنرا بعمل آورد و سلیمان میرزا به بدخشان رفت -
دریندولا هیموي بقال وزیر محمد شاه عدلي با سي هزار سوار
و پیاده و دو هزار فیل که اکثر مست بودند متوجه آگره شد -
سکندر خان اوزبک تاب مقاومت نیاورده به دهلي رفت -
و شادیخان افغان که او نیز از اُمرای معتمد عدلي بود بکنار
آب رهت آمد - و علي قلي خان سیستاني که درانوقت
خطاب خان زماني یافته بود باتفاق اُمرای کمکي مثل قاسم
خان و محمد امین دیوانه و بابا سعید قبچاقي با سه هزار سوار
عراقي و خراساني از آب رهت گذشته با شادیخان افغان جنگ
کرد - و او منهزم گشته لشکریانش پارهٔ در جنگ گاه کشته
شدند - و اکثری در حین عبور بآب فرورفتند چنانکه از سه
هزار کس زیاده از دویست سیصد کس زنده نماندند - و چون
هیموي بقال آگره را متصرف گشته متوجه دهلي شد - تردي
بیگ خان مسرعان باطراف فرستاده اُمرا را طلب نمود -

عبد الله خان و لعل سلطان بدخشي و علي قلي خان اندرابي
و میرک خان کولابي و غیره بی توقف بدهلي آمدند - و علي
قلي خان سیستاني المخاطب به خان زمان و کومکیان او هنوز
بدهلي نرسیده بودند که تردي بیگ خان شتاب زدگي کرده
با هیموي بقال مقابله نمود - و هیموي بقال که کافری شجاع
بود با سه چهار هزار سوار انتخابي و فیلان آسمان شان از صف
قلب جدا شده نخست بر تردي بیگ خان که با مقابل خود
جنگ در پیوسته بود تاخت - و او را از معرکه گریزانیده متوجه
دیگران شد - و ایشانرا نیز منهزم ساخته دهلي را قابض گشت -
تردي بیگ خان و دیگر اُمرا با اینکه مي‌توانستند که علي قلي
خان سیستاني المخاطب بخان زمان و دیگر اُمرا و سرداران را
با خود متفق ساخته تدارک شکست را نمایند - و یا اینکه در
حوالي دهلي بوده از پادشاه کمک جویند - ازینها یکی را هم
ناکرده بخوشهره شتافتند - و ولایت را خالي گذاشته بدشمن
سپردند - علي قلي خان سیستاني در میرتهه این خبر شنیده
چون تنها از عهدهٔ ضبط آن حدود بیرون نمیتوانست آمد ناچار
او نیز بخوشهره رفت - عرش آشیاني در جالندهر برین واقعه
مطلع شده چون غیر از پنجاب جمیع ممالک بتصرف افغانان
در آمده بود دلگیر گشت - و ازانکه بواسطهٔ صغر سن باموړ پادشاهي
نمیتوانست پرداخت - بیرم خان ترکمان را بخطاب خان بابا

نوازش فرموده گفت که جمیع مهمات ملکي و مالي را بتو رجوع کردم - هرچه صلاح دولت داني به عمل آورده موقوف بر حکم من نداري - و درین باب بروح همایون پادشاه و بسر خود سوگند داده اظهار کرد که از دشمني مردم نیندیشي و این مصرع بخواند - * مصرع *

* دوست گر دوست بود هر دو جهان دشمن باش *

و آنگاه با جمیع اُمرا انجمنی ساخته جانقي زدند - رچون لشکر مخالف را از یک لک سوار بیشتر نشان مي‌دادند و عدد لشکر پادشاه از بیست هزار متجاوز نبود - همگي مائل برفتن کابل شدند - اما بیرم خان ترکمان جنگ مخالفان را مستصوب دید - و خاقان اکبر باوجود صغر سن بدین کنگاش مائل و راغب گشت - و بی توقف خضر خواجه خان را که از نژاد سلاطین مغل بود و دختر بابر پادشاه گلبدن بیگم را در عقد ازدواج داشت حاکم لاهور ساخت - و بدفع سکندر شاه تعین کرد - و خود بنفس نفیس عازم تادیب هیموي بقال گشته در نوشهره اُمرای گریخته ملازمت نمودند - و خانخانان تردي بیگ را به سبب تقصیرات وقتیکه پادشاه بشکار رفته بود بمنزل طلبیده بے سخن در حضور خود درون سراپرده گردن زد - و پادشاه این خبر در شکارگاه شنیده چون مراجعت نمود بیرم‌خان معروض داشت که چون به تحقیق میدانستم که آنحضرت باوجود گناه

بس بزرگ که ازو بوجود آمده از غایت مهربانی در قتل او
تأمل خواهند فرمود و عفو چنین تقصیری درین وقت که لشکر
مخالف نزدیک رسید و مثل افغانان غنیمی بر ممالک هند
استیلا یافته مناسب نبود هرآئینه حکم اقدس صریح درین
باب حاصل نکرده جرأت در قتل وی نمودم - عرش آشیانی
زبان به تحسین و آفرین کشاده عذرش مسموع داشت - و از
ثقات شنیده شد که اگر بیرم خان ترکمان تردی بیگ را نمی
کشت اُلوس چغتائی به ضبط در نیامده باز قصهٔ شیر شاه پیش
می آمد - و بعد ازانکه اُمرای مغل که هر یک خود را کیقباد
و کیکاوُس میدانستند از بیرم خان ترکمان در حساب شده هوای
سرکشی از سر بدر کردند - و نفاق بر طرف ساختند - و چون
رایات ظفر آیات از نوشهره روانهٔ دهلی گردید سکندر خان اوزبک
و عبد الله خان و علی قلی خان اندرابی و محمد خان جلایر
بدخشی و مجنون خان قاقشال و دیگر اُمرا به پاشیلیقی علی
قلی خان سیستانی المخاطب به خان زمان که امیرالامرا شده
بود برسم منقلای روان شدند - و جمعی از نوکران خاصهٔ بیرم
خان نیز مثل حسین قلی بیگ و محمد صادق خان پروانچی
و شاه قلی خان محرم و میر محمد قاسم خان نیشاپوری و
سید محمد باره و غیر ذلک با امرای منقلای همراه شدند -
و هیموی بقال که در دهلی خود را راجهٔ بکرماجیت خوانده

کوس تکبر و غرور مي نواخت شادیخان افغان و دیگر امرای افغان را بخود ملحق ساخته با لشکری بسان مور و ملخ بآهنگ جنگ استقبال نمود - و جمعی از سرداران عمدهٔ افغان را با توپخانهٔ عظیم بمقابلهٔ افواج مغلای پادشاهي پیشتر روان کرد - و آنها خود از افواج مغل منهزم گشته بحال ابتر بر گشتند - و توپخانه را یکقلم باختند - هیموي بقال چون بخواهي پاني پت رسید و خبر قرب و صول لشکر چغتائي شنید - فیلان را که اعتماد تمام بر آنها داشت بسرداران بزرگ قسمت کرد - تا بر آنها سوار شده بلوازم حرب پردازند - و علي قلي خان سیستاني المخاطب بخان زمان صباح روز جمعه دوم محرم سنه نه صد و شصت و چهار بتسویهٔ صفوف پرداخته مستعد قتال شد - و از طرفین مردان مرد و طالبان نبرد اسپان تازي نژاد بجولان در آورده داد کشش و کوشش دادند - و مغلان که قتل تردي بیگ خان را مشاهده کرده بودند چون پای ثبات متزلزل نمي ساختند - باری هیموي بقال برفیل هوائي نام سوار شده و با سه چهار هزار سوار کارگزار از فوج قلب جدا گشته افواج پیش را در یک طرفة العین برهم زد - و بی توقف متوجه صفوف قلب که محل قرار علي قلي خان سیستاني بود گردید - بهادران بیرم خاني که دران صف بودند شرائط شجاعت بجا آورده در استعمال آلات حرب تقصیری نکردند -

درین اثنا تیری بچشم هیموي بقال رسیده هرچند که کاري نبود همین که خون روان شد افغانان بی دل شده راه گریز پیش گرفتند - و هیموي بقال باوجود آنحال تیرا را بیرون کشیده چشم را به رومال بست و با اندک مردم سراسیمه بهر طرف حمله میکرد - درین وقت شاه قلي خان محرم به فیل هیموي بقال رسیده غافل ازینکه مرکوب هیموي بقال است قصد فیلبان نمود - و فیلبان برای حفظ خود از حال هیموي بقال خبر داد - شاه قلي خان از مساعدت بخت خوشحال گشته فیل و فیلبان را مع هیموي بقال از میان معرکه بکنار آورده روانهٔ خدمت پادشاه شد - و مغلان تعاقب افغانان نموده آنقدر مردم که محاسب وهم از تعداد آن عاجز بود بقتل آوردند - شاه قلي خان چون هیموي بقال را بنظر پادشاه که بفاصلهٔ دو سه کروه عقب مي آمد در آورد - بیرم خان التماس نمود که پادشاه بقصد غزا اگر شمشیری برین کافر حربي رساند جهاد اکبر خواهد بود - آنحضرت سر شمشیر بفرق او رسانیده ملقب به غازي گردید - آنگاه بیرم خان بدست خود گردنش زده سرش را به کابل و جسدش را بدهلي فرستاد - و زیاده از هزار و پانصد فیل بدست لشکر منصور افتاد - و پادشاه بدهلي تشریف آورده ملا پیر محمد شرواني را که وکیل بیرم خان ترکمان بود بطرف میوار فرستاد - تا اهل و عیال و

خزانهٔ هیموی بقال را که در آنجا بود بدست آورده بسیاری
از افغانان که درانجا بودند بقتل رسانید - و در خلال این
احوال لشکر قزلباش به پاشیلیقی سلطان حسین میرزا بن
بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل صفوی بموجب حکم شاه طهماسپ
صفوی بحوالی قندهار آمده محاصره کرد - و بعد از سعی
بسیار از تصرف محمد شاه قندهاری که از نوکران بیرم خان
ترکمان بود بر آورده قابض گشتند - و خضر خواجه خان هم
با سکندر شاه جنگ کرده بعد از شکست به لاهور گریخت .
عرش آشیانی بمقتضای آنکه - * مصرع *

* جهانگیری توقف بر نتابد *

بدفع سکندر شاه عازم پنجاب شد - سکندر شاه که به کلانور
آمده بود قدرت مقاومت در خود ندیده بقلعهٔ مانکوت که سلیم
شاه از برای دفع کهکران میان کوهستان بالای کوه مرتفعی
ساخته بود در آمده متحصن شد - پادشاه آنجا رفته قریب
سه ماه مقام فرمود - و دران ایام والدهٔ عرش آشیانی و دیگر
بیگمات و اهل و عیال أمرا و سپاهیان که تا آن غایت در
کابل بودند همراه امرائی که به کومک منعم خان رفته بودند
رسیدند - و محمد حکیم میرزا بموجب حکم با والده و همشیرهٔ
اعیانی خود در کابل ماند و دارائی آنملک بوی تعلق گرفت.
و منعم خان اتالیق وی گشت - و چون مدت محاصرهٔ قلعهٔ

مانکوت به شش ماه کشید سکندر شاه عاجز آمده استدعای
قدرم یکی از امرای معتبر نمود که بعد از عرض مدعا بموجب
حکم کار بندد - خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه بقلعه
رفت - و سکندر شاه باو گفت که بواسطهٔ کثرت جرائم طاقت
ملازمت پادشاه ندارم - لیکن پسر خود شیخ عبد الرحمن را
بدرگاه فرستاده خود به بنگاله میروم و اطاعت میکنم - خان اعظم
شمس الدین خان اتکه خود برگشته بعرض رسانید و آن بدرجهٔ
قبول افتاده - شیخ عبد الرحمن در ماه رمضان سنه نه صد و
شصت و چهار بحضور آمده چند زنجیر فیل پیشکش گذرانید
و سکندر شاه راه یافته به بنگاله رفت - عرش آشیاني قلعه را
بمردم درگاه سپرده عازم لاهور شد - و در اثنای راه به بیرم خان
ترکمان انحراف مزاج دست داده چند روز سواري نکرد -
روزے پادشاه دو فیل نامي بجنگ انداخت - و آنها جنگ
کنان نزدیک خیمهٔ بیرم خان ترکمان رفتند و غوغای تماشائیان
بلند شد - بیرم خان را بخاطر رسید که این امر باشارهٔ پادشاه
است - پس بماهم اتکه پیغام داد که باعث گذاشتن فیلان
سمت قریب منزل این دولت خواه چیست - اگر سخنی
غیر واقع بموقف عرض رسیده باشد و آن موجب غبار خاطر
اشرف بود باعلام آن منت بخشند - ماهم اتکه ازانچه بیان
واقع بود جواب داد که آمدن فیلان بآن نواحي اتفاقي است

نه بفرمودهٔ کسی - درین صورت خاطر بیرم خان تسلی نشد
تا آنکه به لاهور آمد - و خان اعظم شمس الدین محمد خان
انکه که بیرم خان ازو بدگمان بود بمنزلش رفته سوگند یاد
کرد که در خلا و ملا سخنی که باعث کلفت خاطر اقدس شود
گفته نشده - عرش آشیانی در پانزدهم شهر صفر سنه نه صد و
شصت و پنج عازم دهلي گشته شکار کنان و صید افگنان در
بیست و پنجم ماه جمادی الثاني بمقصد رسید - و در اثنای
راه در موضع جالندهر ازدواج سلیمه سلطان بیگم دختر میرزا
نورالدین محمد خواهر زادهٔ همایون پادشاه به بیرم خان بحکم اکبر
پادشاه واقع شد - و مصاحب بیگ ولد خواجه کلان بیگ نظر بر
حقوق سوابق آبا و اجداد خود کرده با بیرم خان ترکمان که صاحب
سي هزار سوار بود بر وفق رضا سلوک نمي کرد و باوجود نصیحت
اصلا متنبه نمیشد لاجرم در دهلي بفرمودهٔ بیرم خان بقتل آمد -
و شورش عظیم در أمرای چغتائي افتاد - پادشاه دلگیر شده در محرم
سنه نه صد و شصت و شش از راه دریا به آگره رفت - و هنوز
قضیهٔ قتل مصاحب بیگ از خاطرها محو نشده بود که بیرم خان
ترکمان از استیلای ملا پیر محمد بتنگ آمده در مقام استیصال
او گشت - چه که چون سمت استادي پادشاه و قرب او داشت
امرا و ارکان دولت بخانهٔ او رفته اکثر اوقات بار نمي یافتند -
درین اثنا ملا پیر محمد رنجور شد و بیرم خان بعیادت او رفت -

غلام دربانش پیش آمده گفت - چندان توقف باید که خبر ورود شما درون خانه برسد و اذن دخول حاصل شود - بیرم خان ترکمان بغایت برآشفت و ملا پیر محمد بعد آگاهی بیرون آمده عذر خواهی کرده درون برد - و باوجود آن زیاده از یک نفر از همراهان بیرم خان اذن دخول نیافت - و این مبحث ضمیمهٔ کدورات سابقه شده - بیرم خان ترکمان بی رخصت پادشاه ملا پیر محمد را که نوکر چهل سالهٔ او بود در قلعهٔ بیانه محبوس ساخت - و بعد از چند روز بجانب گجرات اخراج فرمود و در کشتی نشانیده روانهٔ مکهٔ معظمه کرد - و حاجي محمد خان سیستاني را بجای ملا پیر محمد وکیل خود ساخته شیخ گدائي ولد شیخ جمالي دهلوي شاعر را که بوقت فترات شیر شاه که بیرم خان بگجرات افتاده بود خدمات پسندیده بتقدیم رسانیده بود بمنصب صدارت و امارت رسانید - و مبحث ملا پیر محمد چون بیش از بیش موجب کلفت خاطر پادشاه شد بیرم خان در مقام تدارک گشته حکایت تسخیر قلعهٔ گوالیار را درمیان آورده چندگاه اورا مشغول داشت - و ازینکه قلعهٔ گوالیار را سلیم‌شاه جای نشست خود ساخته بود - و سهیل خان نام غلامی از غلامان سلیم شاه بحکم محمد شاه عدلي به ضبط آن قیام داشت بر ارادهٔ بیرم خان مطلع شده به رام شاه که از نسل راجه مان سنگهه بود پیغام کرد - که آبا و اجداد تو حاکم

این قلعه بوده اند و من از ضبط این قلعه در جوار چنین
پادشاهی عظیم الشان عاجزم عوض قلعه آنچه مناسب دانی
مرا داده قلعه را متصرف شو - رام شاه آن لطیفه را از لطائف
غیبی دانسته متوجه قلعه شد - و اقبال خان جاگیردار آنطرف
باشارت بیرم خان سر راه برو گرفته بعد از کشش و کوشش
فراوان رام شاه را بجانب ولایت رانا گریزانید و قلعهٔ گوالیار را
قبل کرد - و سهیل خان غلام کس نزد بیرم خان ترکمان فرستاده
اظهار اطاعت کرد - بیرم خان بعرض اقدس رسانیده حاجی
محمد خان را از جانب خود بدانجا فرستاد - تا قلعه را
متصرف شده سهیل خان را بدلاسای تمام بدرگاه آورد - علي
قلي خان سیستاني المخاطب بخان زمان نیز که در صدد رفع
کدورت پادشاه بود دران سال سرکار جونپور و بنارس را تا کنار
آب گنگ که بعد از شکست نصیر الدین محمد همایون پادشاه
در تصرف افغانان بود بضرب شمشیر یکباره مستخلص گردانیده
داخل ممالک محروسه نمود - بنابر آن نسبت باو پادشاه
در مقام عنایت شده هردو سردار را بخلعت و کمر و شمشیر
مرصع و دیگر الطاف نوازشات فرمود + غایتش در ماه رجب
آنسال شیخ محمد غوث برادر شیخ بهلول که حق خدمت
بران دودمان داشت و بوقت استیلای افغانان بگجرات رفته
بود دریفوقت با فرزندان و مریدان بدرگاه آمد - و چون از

بیرم خان گوشهٔ خاطری ندید باز بگوالیار که مسکن قدیم او بود
رفت - خاقان اکبر بار دیگر بوسر این مقدمه از بیرم خان ترکمان
بغایت آزرده شده - * بیت *

* بلی سلطان معشوقان غیور است *
* ز شرکت ملک معشوقیش دور است *

و بیرم خان بواسطهٔ مشغولي پادشاه بهادر خان برادر کوچک
علي‌قلي خان سیستاني را که از اُمرای پنجهزاري بود از دیپال
پور طلبیده با لشکر بسیار به تسخیر مالوه که در تصرف باز
بهادر بود تعین فرمود - اتفاقا درآن مدت پادشاه میل شکار
کرده بیرم خان ترکمان را جهت سرانجام مهام در آگره گذاشت
و شکار کنان چون بسکندرآباد از اعمال دهلي رسید- ماهم آتکه
و ادهم خان که اعدای عدو بیرم خان بودند بعرض رسانیدند-
که والدهٔ حضرت دردهلي‌تشریف دارند و رنجوري بهم رسانیده
اند اگر بعیادت آنجناب قدم رنجه فرمایند باعث خوشنودي
مریم مکاني خواهد شد - لهذا پادشاه متوجه دهلي گشت -
شهاب الدین احمد خان نیشاپوري که از امرای پنجهزاري بود
و خویش ماهم اتکه مي شد و او هم حکومت دهلي میداشت
باستقبال آمده پیشکش بسیار گذرانید - لیکن روزی باتفاق
ادهم خان معروض داشت که بیرم خان ترکمان آمدن پادشاه را
باینصوب از استدعای این بندگان دانسته مانند مصاحب بیگ

مارا بقتل خواهد رسانید - اگر مارا رخصت مکه و اماکن شریفه
فرمایند بمراسم دعا گوئي قیام خواهیم نمود - پادشاه اگرچه
ازین سخن بسیار متأثر شد اما نظر بر حقوق خدمات نمایان
بیرم خان داشته چون نمي خواست که یکایک اورا معزول و
مستأصل سازد ضبط خود کرده به بیرم خان نوشت - که من
بارادهٔ خود جهت عیادت مریم مکاني عزیمت ایذصوب نموده ام
شهاب الدین احمد خان و ادهم خان اتکه در آمدن من بدین
جانب دخلي ندارند - پس اگر استمالت نامه بخط و مهر
خود بنام ایشان بفرستند موجب تسلي آن جماعت خواهد
شد - و شهاب الدین احمد خان چون این قدر راه سخن یافت
در مجلس اقدس ببانگ بلند سخنانیکه مشعر بر مخالفت و
عصیان بیرم خان بود گفتن آغاز کرده یکباره خاطر اقدس را
منحرف ساخت - * بیت *

* هرچند باغیار نهایت نظری هست *
* گوئیم بدیشان که سخن را اثری هست *

بیرم خان ترکمان از نوشتهٔ پادشاه سراسیمه شده عرضداشتي
مشتمل برآنکه - حاشا نسبت بجمعی که بمراسم نیکو بندگي این
درگاه قیام نمایند بدی در خاطر خیرخواه باشد - بقلم در آورده
مصحوب حاجي محمد خان سیستاني و قوسون بیگ بدهلي
فرستاد - مگر چون کار از دست رفته بود کسی گوش بسخن

ایشان نکرده هر دو مقید و محبوس گشتند - و این خبر انتشار یافته اُمرا و منصبداران فوج فوج از بیرم‌خان جدا شده راه دهلي پیش گرفتند - و شاه ابوالمعالي که در لاهور از بند گریخته نزد کمال خان کهکر رفته بود کمال خان را تحریک تسخیر کشمیر نمود - و چون کمال خان به وسوسهٔ او بکشمیر رفته بعد از جنگ صعب شکست یافت و ویرا از خود جدا ساخت - و شاه ابوالمعالي بدیپالپور رفته نسبت به بهادر خان ارادهٔ غدر نمود - بهادر خان سیستاني اورا گرفته بجانب سنده اخراج کرده - شاه ابوالمعالي ازآنطرف بگجرات آمد و در انجا خوني کرده بجونپور نزد علي قلي خان سیستاني المخاطب بخان زمان رفت - علي قلي خان بموجب اشارهٔ بیرم خان ترکمان درین وقت که پادشاه در دهلي بود بآگره فرستاد - بیرم خان اورا درقلعهٔ بیانه محبوس ساخت و چون رنجش پادشاه را از حد افزون دید نخست در فکر آن شد که بمالوه رفته و آنحدود را مسخر ساخته علم استقلال بر افرازد و باین نیت از آگره به بیانه رفت - و چون بهادر خان و دیگر سرداران را که بجانب مالوه رفته بودند پیش خود طلبید و بسیاری از اُمرا که اعتماد تمام بر ایشان داشت ازو جدا شده بدهلي رفتند - و بیرم خان ترکمان خار ادبار در پای بخت خود شکسته دید از رفتن مالوه پشیمان شد و شاه ابوالمعالي را از بند خلاص کرده خواست که بجونپور رود و باتفاق علي قلي خان

سیستانی المخاطب بخان زمان که دست گرفتهٔ او بود افغانان بنگاله را زیر کرده آن حدود را متصرف گردد - اما بعد ازانکه چند منزل روانهٔ آنطرف شده بود ازان نیز پشیمان گشته بعزیمت حج راه ناگور پیش گرفت - و جمعی از أمرا را مثل بهادر خان و اقبال خان وغیره که تا آن ساعت ازو جدا نشده بودند رخصت درگاه نمود - و چون بحوالی ناگور رسید باغوای بعضی از مفسدان فسخ عزیمت مکهٔ معظمه کرده در صدد فراهم آوردن خیل و حشم شد که تا پنجاب رفته درانحدود بسر برد - پادشاه اینمعنی را دانسته میر عبداللطیف قزوینی را که بعد از ملا پیر محمد معلم پادشاه شده بود نزد بیرم خان ترکمان فرستاده پیغام کرد که تا آن زمان که همگی خاطر اشرف به نشاط سیر و شکار مصروف بود رضای همایون ما درآن بود که آن خان بابا متکفل مهمات پادشاهی باشد - اکنون چون داعیه آنست که بمهمات خلایق بنفس نفیس باز رسیم - می‌باید که آن دولت خواه دامن از اشغال دنیوی برچیده عازم حج شود و آینده پیرامون هوا و هوس نگردد - بیرم خان بمقتضای این - * بیت *

* سر نیاز بباید نهاد و گـــردن طوق *

* که هرچه حاکم عادل کند همه داداست *

اظهار انقیاد نموده علم و نقاره و فیل و جمیع اسباب پادشاهی را مصحوب حسین قلی بیگ ذوالقدر روانهٔ درگاه نموده خود

بار دیگر متوجه ناگور شد که از راه گجرات بمکه رود. - و بحرونی
بیگه ذو القدر و اسمعیل خان که نسبت خویشي با بیرم خان
داشتند و شاه قلي خان محرم و حسین خان تکلو و شیخ گدائي
و خواجه مظفر علي ترمزي که میر دیوانش بود و کسانیکه
از آنها اعتباری میتوان گرفت همراهي او نمودند - و باقي
که تربیت کردهٔ او بودند و سالهای دراز با او بسر برده خود
را از یاران وفادار مي شمردند گاه و بیگاه فوج فوج جدا شده
بخدمت بادشاه رفتند و اسپ و شتر انچه در اردو یافتند
بردند. و شاه ابوالمعالي از جملهٔ ایشان بود - نهایتش او
بوقت سواري بکورنش پادشاه آمده همچنان بالای اسپ سر
فرود آورد که آن ادا موافق مزاج پادشاه نیامده مقید گردید -
بیرم خان ترکمان بعد از فرستادن اسباب پادشاهي از ناگور
گذشته به بیکانیر رفت - و چند گاه درانجا مانده باز از رفتن
مکهٔ معظمه پشیمان شد و بناگور آمد - پادشاه آنرا شنیده از
دهلي به پرگنهٔ جهجر رفت - دریتوقت ملا پیر محمد احوال
پر اختلال بیرم خان ترکمان را شنیده خود را بدرگاه رسانید -
و خطاب پیر محمد خان و طوق و علم و نقاره یافته با لشکر بسیار
بر سر بیرم خان تعین شد - و رایات جلال بدهلي معاودت
کرده فرمان بطلب منعم خان به کابل رفت - بیرم خان از تعین
شدن ملا پیر محمد المخاطب به پیر محمد خان بغایت آزرده

و اندوهگین شده در مخالفت اصرار ورزید - و متوجه پنجاب
شد - ملا پیر محمد تعاقب از دست نداد - و بیرم خان چون
بقلعهٔ پنتهنده رسید احمال و اثقال زیادتی را درآن قلعه که به
تصرف یکی از نوکران او که شیر محمد خان نام داشت بود
گذاشت و بگذشت - و شیر محمد خان تمامی اسباب و اموال
اورا ملک مطلق خود پنداشته مردم بیرم‌خان را بخواری تمام از
قلعه بدر کرد - و بیرم خان بجانب دیبالپور که حکومت آنجا
با یکی از متعلقان قدیم او موسوم بدرویش محمد اوزبک بود
روان شد- و بآن بلده نزدیک شده خواجه مظفر علي دیوان خود
را به طلب او فرستاد- درویش محمد اوزبک خلاف متوقع پیش
آمده خود نیامد و خواجه مظفر علي دیوان را نیز مقید کرده
بخدمت پادشاه فرستاد - بیرم خان که ازو بی نهایت چشم
یاري و اعانت داشت متحیر و پریشان بجالندهر رفت- عرش
آشیاني ملا پیر محمد المخاطب به پیر محمد خان را بحضور
طلبیده خان اعظم شمس‌الدین محمد خان اتکه را با فرزندان و
برادران و جمعی دیگر از أمرا به ضبط پنجاب و دفع فتنهٔ بیرم
خان ترکمان تعین فرمود - خان اعظم شمس‌الدین محمد خان
اتکه در ظاهر قلعهٔ ماچي واره به بیرم‌خان ترکمان رسیده جنگ
در گرفت - و دلاوران طرفین مانند امواج بحر اخضر بیکدیگر
در افتاده تا نم قوت در جگر داشتند داد پر دلي و تهور دادند-

* نظم *

به شمشیر و فولاد و تیر خدنگ * گذرگاه کردند بر مور تنگ
سپاهی چو زنبور با نیشتر * ز غوغای زنبور هم بیشتر

ولی بیگ ذوالقدر و اسماعیل قلی خان و پسرش حسین خان و شاه قلی خان محرم آثار شجاعت و مردانگی به ظهور آورده اکثر صفوف خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه را برهم زدند - اما آخرالامر کفران نعمت کار خود کرده چون خان اعظم شمس الدین محمد خان بر قلب بیرم خان حمله آورد - ولی بیگ ذوالقدر و دیگر مردم معتبر کشته شده بیرم خان ترکمان بجانب کوهستان سوالک گریخت - و بعد ازین فتح عرش آشیانی خواجه عبد المجید هروی را بخطاب آصف خان نواخته ضبط دهلی در عهدهٔ او مقرر فرمود - و خود عازم لاهور شده چون به لودهیانه رسید منعم خان از کابل آمده بخطاب خانخانان و منصب وکالت سرفراز گشت - وچون موکب بادشاهی نزدیک کوهستان سوالک رسید جمعی از مردم منقلای بیمحابا بکوهستان سوالک در آمدند و زمینداران آنجا بحمایت بیرم خان ترکمان در جای تنگ ایستاده جنگ کردند - و چون مغلوب گشتند بیرم خان عاجز شده جمال خان نامی غلام معتمد خود را بدرگاه فرستاد و حقوق سابقه را شفیع گناهان خویش ساخته امان خواست - عرش آشیانی ملا عبدالله سلطان پوری المخاطب

به مخدوم الملک را جهت استمالت نزد وی فرستاد - بیرم
خان باتفاق ملا عبد الله سلطانپوري در ماه ربیع الثاني سنه نه
صد و شصت و هشت متوجه ملازمت پادشاه شد - و بموجب
حکم أمرا و ارکان دولت باستقبال شتافته باعزاز و اکرام تمام
بمجلس پادشاهي در آوردند - بیرم خان دستار در گردن
افگنده و سر در پای ولي‌نعمت نهاده به های های بگریست -
پادشاه بدست مرحمت سرش را برداشته بجای قدیم او بنشاند
و برای رفع خجالت به خلعت خاص مشرف گردانیده گفت
اگر میل سپاهیگري داشته باشي ولایت کالپي و چندیري را بتو
ارزاني میدارم - و اگر خواهي مصاحب مجلس علیه باشي
نزد خود نگاهداشته مصاحبانه سلوک مینمایم - و اگر عزیمت
طواف حرمین شریفین داشته باشي باحسن وجوه روانهٔ مکهٔ
معظمه میسازم - بیرم‌خان گفت که در قواعد اخلاص و اعتقاد هنوز
قصوری و فتوری راه نیافته و این همه نودن بواسطهٔ آن بود که
بملازمت رسیده غبار ملال از خاطر اقدس زایل سازم الحمدلله
چنانکه مي خواستم میسر شد - اکنون داعیهٔ خیر اندیش آن
است که باماکن شریفه رفته بدعای ازدیاد جاه و جلال مشغول
باشم - پادشاه پنجاه هزار روپیه داده رخصت حج فرمود و خود
ازو جدا‌شده از راه حصار فیروزه شکار کنان باگره تشریف برد -
و بیرم خان متوجه گجرات شد - تا در یکی از بنادر آن ولایت

به‌کشتي نشسته روانهٔ مکهٔ معظمه گردد - و چون به پتن گجرات
که حکومت آنجا از جانب پادشاه گجرات به موسی‌خان لودهي
تعلق داشت رسید و در ظاهر آن فرود آمد - در شب چهاردهم
جمادي‌الاولی سال مذکور با جمعی از سازنده و خواننده بتفرج
کولاب سهسنگ رفت و در کشتي نشسته بر روی آب سیر فرمود -
و سهس بزبان هندي هزار را گویند و نگ بتخانه را خوانند و
چون یکهزار بتخانه دران کولاب واقع شده باین نام موسوم گشته -
بیرم خان بعد از استیفای تفرج و تماشا وقت صبح از کشتي
بر آمده متوجه منزل خود شد - دران اثنا مبارک خان نامي
افغان لوهاني که پدرش در جنگ هیموي بقال بدست نوکران
بیرم خان کشته شده بود خیال انتقام کرده به بهانهٔ ملاقات
پیش آمد و بوقت مصافحه بیرم خان را چند خنجر زده شهید
ساخت -

* قطعهٔ *

* بیرم به طواف کعبه چون بست احرام *
* در راه شد از شهادتش کار تمام *
* در واقعه هاتفی پئ تاریخش *
* گفتا که شهید شد محمد بیرم *

افغانان بعده هجوم آورده أردوی خان شهید را تاراج کردند -
پس محمد امین دیوانه و بابا زنبور و دیگر ملازمان بیرم خان
پسرش میرزا عبدالرحیم را که چهاردهم صفر سنه نه صد و شصت

و چهار متولد شده و درانوقت چهار ساله بود با والده‌اش که دختر جمال خان عم زادهٔ حسن خان میواتي باشد به احمدآباد گجرات بردند - و اعتماد خان حاکم احمدآباد گجرات میرزا عبد الرحیم را بخدمت اکبر پادشاه فرستاد چنانچه احوال او به تقریبات بعد ازین مذکور خواهد شد *

منتخب از رقعات عالمگیري

رقعه — فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه‌الله تعالی و سلم - ظاهراً در سواري خیلی جلد و تند میروند - چنانچه سید سائبان بردار ایشان از پا در افتاد و زندگي را جواب داد - مدتی در حضور بی حضور مانده طریق سواري دیده اند - چرا خلاف آن پسندیده اند — * بیت *

آهسته خرام بلکه مخرام * زیر قدمت هزار جانست

رقعه — فرزند عالیجاه - باظهار جاسوسان معلوم شد که شاه راه از بهادر پور تا خجسته بنیاد خالي از مخاطره نیست - و قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت مي برند - و مترددین بامنیت نمي توانند آمدورفت نمود - هرگاه در قرب لشکر ما و شما این حال بوده باشد واي بر حال طرق دور دست - معلوم میشود که منهیان اخبار معتبر بآن فرزند نمي

رسانند - ازانجا که غفلت و بی پروائي خلاف طریق ریاست و جهانبانیست کاتبان جدید بتهدید تعین نمایند - و عمله و فعلهٔ پیشین را بسزا رسانند - و فوجی مستعد مقرر سازند که استیصال مفسدان از بیخ و بن کرده شاهراه از شر جماعهٔ حرامیان پاک سازند - ننگ بدعملي تا کی گوارا توان کرد - * بیت *

* من نمي گویم زیان کن یا بفکر سود باش *
* ای زفرصت بیخبر درهرچه باشي زود باش *

* والدعا *

رقعه — فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدمت میان عبداللطیف قدس سره الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند ده از مضافات کهرکون برای مصارف خانقاه مقرر کرده شود - این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند - * بیت *

شاه ما را ده دهد منت نهد * رازق ما رزق بے منت دهد

گفتیم همچنین است اما تقدیم خدمت فقرا و اهل الله برای خیر و برکت دنیوي و عافیت خود و حصول دعای مزید نعمت و دولت است نه برای نمود منت - گفتند اگر في الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن نیت خیر است - نصف غلات از حصهٔ رعایا بگیرند بلکه به مظلومان محنت کش زیاده ازان بگذارند - و ادرار و وظیفه برای گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته

در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعی برسند که حق کسی تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش سکنهٔ چکلهٔ کورا این نقل بیاد آمد که بے اختیار بآن فرزند قلمي شد - والدعا *

رقعه ـــ فرزند عالیجاه - داروغهٔ توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمد آباد کرده اند - و او تهانجات بخویشان و اقربای سردار خوار سپرده - مستغیثان بحمایت داروغهٔ مذکور بعدالت آن فرزند بار نمي‌یابند و جمعی مال مردم خوار اوباش رفیق دامادش شده خلق الله را ایذا میدهند - حیرانم که در وقت جزای اعمال چه جواب خواهید داد - حق سبحانه و تعالی عادل است - اگر ظالم را کار فرما کنیم هر عذابی که از ظالم ماصور ما برما آید عدل است و بآن سزاواریم - که ظالم را زور دادن و بداد دادخواه نرسیدن در معني خود مجوز ظلم بودن است -

* بیت *

گندم از گندم بروید جو ز جو * از مکافات عمـــل غافل مشو

رقعه ـــ فرزند عالیجاه - مثل زاهده بانو ضعیفهٔ بیچاره تاکی بحال تباه و محروم خواهد بود - برما و شما حقی دارد - نواسهایش آنچه کردند نتیجهٔ آن دیدند - متلف حق بهیچ حال نباید بود - یاد داشته باشند روزیکه فیل فتح جنگ خان بران فرزند حمله آورد میر بدهو چه کار رستمانه کرد - فیل را

ازشوخي باز داشت و خلعت عنایت ما نگرفت - که حق خانه زادي بجا آوردم مزد چرا بگیرم - برای خدا و خاطر ما سینه را از کینهٔ دیرینه پردازند و آن ضعیفه را که غیر شما دیگری ندارد مشمول عواطف سازند - * بیت *

ز قدیمان خود را بیفزای قدر * که هرگز نیاید ز پرورده غدر

رقعه — فرزند عالي جاه - روزی سعد الله خان در حضور پدیر آمد- اعلی حضرت سبب پرسیدند عرض کرد که فقرهٔ چند در بیاضی بنظر آمده بود نقل برمیداشتم تا بعرض رسانم -

قیام بنیان سلطنت از عدالت - افزایش ملک و مال از شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن از قرب جهلا نشان عقل است - عامل بودن بر عقائد و مستقل ماندن در عین شدائد- مقصر نبودن در امور دنیوي از تدبیر - راضي و شاکر ماندن بر تقدیر - دیرپائي خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان- و غفلت نورزیدن از کامروائي محتاجان- انصرام امور مملکت نهادن بر صلاح و صوابدید وزرا - مظفر و منصور بودن باستمداد همت فقرا- تندرست ماندن به نیت ازالهٔ درد دردمندان - امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجرمان - آن حضرت خیلی محظوظ شده بوسه بر پیشاني خان مبرور دادند - و آخر روز چند تهای محمودي زر دوزي یکرنگ بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم

که تنها متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند هم نوشتیم - توفیق عمل به همگنان رفیق باد *

رقعه — فرزند عالي جاه - ظاهراً ایشان یک ماه طرف دریای غل در صید کلنگ بسر بروند - اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا و هم لذت غذا میدهد - فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقه که بمنزلهٔ فرائض توان گفت خوشنما و خوش آینده تراست خصوصاً ادای حقوق ریاست که شرعاً و عرفاً واجب آمده و خبر باز پرس آن از احادیث معتبره و تواریخ مشتهره وغیره و کتب سیر یافته میشود بر جمیع کارها مقدم باید دانست - شما را از تمشیت اُمور یک صوبه اگر اطمینانی حاصل شده باشد به تنظیم و تنسیق معاملات متعلقهٔ خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمي پردازید - شما را ذوق صید افگنی و مارا شوق قلاع شکني و خرس بچگان را گرفتني - هیهات معاش کجا و معاد کو * بیت *

هر یکی ناصح برای دیگران * ناصح خود یافتم کم در جهان

عمر به بطالت میگذرد و کاری از دست نمي آید - فردا خدا را جواب باید داد - * مصرع *

* کریما به بخشای بر حال ما *

رقعه — فرزند عالي جاه - اگرچه آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند - اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است * ع *

* بیا و از دل ما کوههای غم بردار *

رقعه — فرزند عالي جاه - محمد انور سوداگر بتصدیت بغادر اصلا مناسبتی ندارد - و این معني به همان مي ماند که دزد را پاسبان کردن - با کمال فهم و ذکا و طبع رسا چندین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید *

رقعه — فرزند عالي جاه - جانا عزیزا - چند فقره از بیاض اعلی حضرت خوش آمد - باقتضای شفقت قلبي بی اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم که تنها متلذذ نباشیم *

* چندین چیز بهترین اعمال است *

رو ندادن بمردم بد - نرنجیدن بعدم حصول مقصد - نرنجانیدن مردم خوب مزاج - نخواستن با کمال احتیاج - صحبت داشتن با اهل معاد - جستجو کردن قابلان با استعداد - بار ندادن پیش خود بمردم جهال - دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال - مکرم داشتن اهل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن باقوال غیر عقائد - بی خبر نبودن از احوال متوکلان بی مکائد - غنیمت دانستن وجود یگانگان که بیگانه از خلق باشند - پیش داشتن جمعی که مصالح امور دنیا و عقبی بوند - درین عصر هم مردم خوب بسیار اند - اما دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو - ظاهراً بعد چندی بدتر ازین خواهد شد -

* بیت *

من زوضع زمانه در فکرم * که مبادا ازین بتر گردد

شما که داعیهٔ جهانبانی دارید - بجوئید و بخواهید و بگیرید و نگاهدارید *

رقعه — فرزند عالی جاه - در احمد آباد میر عرب درویش را دیده اند - البته باز بروند - و سلام این شرمندهٔ عقبی و طالب دنیا را ابلاغ نمایند - و خیر عواقب امور و سلامت ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند - که نزدیکی باجل و دوری از حسن عمل - عمر این غافل بیحاصل گذشت - و قدری که مانده نیز لاحاصل میرود - قدم حیات پیش رو - و فکر نجات پس سر - * بیت *

* آنچه ما کردیم بر خود هیچ نابینا نکرد *

* درمیان خانه گم کردیم صاحب خانه را *

رقعه — فرزند عالیجاه - پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استعفای آنها بی سببی نخواهد بود - قدما را باندک حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار داشتن محض بی معنی - آفتاب مشرق بدیوار و ایشان در چنین خیال - بهر حال اگر در حضور اقدس بیایند و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه نداریم *

رقعه — فرزند عالیجاه — * بیت *

همنشین تو از تو به باید * تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیرباز مسموع میشود که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل می آید - مظلومی بیچاره که تا بوالي نرسد و او رفع ظلمه از سرآن نکند - مظلمه در دیوان قضا بنام والي عامل بنویسند - بخشي دوم را اینقدر اختیار دادن و اعتبار افزودن که دیگریرا در کار او مجال عرض نباشد چه معني دارد - اگرچه استقلال آدم کار هر قدر باید افزود بجا ست - فاما فاعل مختار ساختن و بجزویات ساختهٔ او نپرداختن محض بیجا -

* رباعي *

با بد منشین و باش بیگانهٔ او * در دام اُفتي اگر خوري دانهٔ او
تیر از رخ راستي کمان راکج دید * بنگر که چگونه جست از خانهٔ او

* بیت *

* بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن *
* اجابت از در حق بهر استقبال مي آید *

فرمان – بنام پادشاهزادهٔ سوم سلطان محمد کامبخش
که در وقت آخرین صادر فرمودند *

فرزند من جگر بند من - در عالم اختیار هرچند برضای الهي نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم چون خواست الهي نبود بگوش رضا کسی نشنید - حالا که از همه بیگانه میروم بر بی بضاعتي شما ترحم دارم - اما چه فائده عذاب و گناه هرچه کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم - عجب قدرتي است که آمدم تنها

و میروم با این قافله - تپ اگرچه از دوازده روز موافقت داشت لیکن تاب نیاورده گذاشت - هرجا نظر میکنم جز خدا بنظر نمي آید - اندیشهٔ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد - از خود خبرم نیست - گناه بسیار کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حواست بندگان اگرچه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است - حفظ و احتیاط بنده‌ها بحسب ظاهر ضرور . عالیجاه هم نزدیک است - آنچه لازم بود در حق شما گفته ام او هم بجان و دل قبول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال بر گردن این ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را به خدا مي سپارم و خود رخصت مي خواهم - حالت اضطراب است - بهادرشاه درجائیکه بود هست - و فرزند زادهٔ عظیم الشان نزدیک بهندوستان آمده و فرزند زادهٔ بهادر در نواحي گجرات - حیات النسا چیزی از روزگار ندیده ملول است - و احوال بیگم بیگم داند - اودي پوري والدهٔ شما در بیماري با من بوده ارادهٔ رفاقت دارد - خانه زادان و مردمان حضور هرچند گندم نمای جو فروش اند - باید برفق و مدارا و بی جودائي کار گرفت - پا باندازهٔ ردا دراز کشید - والسلام *

فرمان — بخط انور در حالت نزع صادر شد *

سلامٌ علیکم و علی من لدیکم - پیري رسید ز ضعف قوي شد -

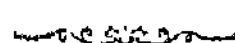
قوت از اعضا رفت - یگانه آمدم و بیگانه میروم - خبر از خود ندارم
که کیستم و چه کاره ام - نفسی که بی ریاضت رفت افسوس آن
باقي ماند - ملک داري و رعیت پروري هیچ از من نیامد
عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم و روشنائي آن در
چشم تاریک خود نمي بینم - حیات پایدار نیست و از نفس
رفته نشانی پدیدار نی - و از استقبال توقع مفقود - تپ مفارقت ره
کرد و چرم و استخوان تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگرچه به
بیجاپور رفت اما نزدیک است وآن عالیجاه ازان هم نزدیک
تر - عزیز القدر شاه عالم از همه دور تر - فرزند زاده محمد عظیم
بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده - لشکریان همه
بیدست و پا و سراسیمه همچو من مضطرب که از خداوند خود
تنهائي گزیده در حالت اضطراب است و چون سیماب بیقرار - ...
نمي فهمند که صاحب نعمتی داریم - هیچ با خود نیاوردم و ثمرهٔ
گناهان همراه مي برم - نمیدانم که درچه عقوبت گرفتار خواهم
شد - هرچند نظر بر الطاف و رحمت حق امید قوي میدهد -
اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمي گذارد - چون از خود گذشتم
دیگری کجا ماند - * ع *

* هرچه بادا باد ما کشتي در آب انداختیم *

سپانت بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد لیکن نظر بر عالم ظاهر
بر فرزندان هم ضرور است - که خلق الله و مسلمین ناحق کشته

نشوند - فرزند زادهٔ بهادر را دعای آخرین بگویند. وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقي ماند - بیگم بظاهر اگرچه ملول است لیکن مالک دلها خداست - کوته اندیشي مؤنثات جز ناکامي ثمرهٔ ندارد - الوداع الوداع الوداع *

بهرهٔ نثر اینجا اختتام پذیرفت



بســـم الله الرحمن الرحيم

منتخب از خرد نامهٔ اسکندری

مصنفهٔ ملا جامی رح

الهی کمـــال الهی تراست جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وضع بینش برون کمـــال از حد آفرینش فزون
بلندی و پستی بخوانم ترا مقیـــد باینهـــا ندانم تـــرا
نه تنها بلندی و پستی توئی که هستی ده و هست و هستی توئی
توئی جملهٔ و غیر تو هیچ نیست درین نکته یک موخم و پیچ نیست
چو بیرونی از وهم و عقل و قیاس ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو که پیدا و پنهان توئی بهرچه افتدم چشم و دل آن توئی
جهان نیست جز ساده وش سادهٔ بر و وضع تو حرف کش خامهٔ
توئی کز تو کس را نباشد گزیر در افتادگی ها توئی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس ز دست تو می آید این کار و بس
ز تو گر فزایش و گر کاهش است نه چون فیض خورشید بی کاهش است

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات

کرم گستـــرا عاجز و مضطـــرم بگستـــر سحاب کرم بر ســـرم
بعجـــز و ضعيفي اسيريم ببين ز اسبـــاب قوت فقيـــريم ببين
نه دستـــی که کاري برآيد ازو نه پائی که راهی کشـــايد ازو
به بخشايش ولطف دستی کشای به بخشا برين پير بيدست و پای
جواني که با دل سياهي گذشت بموی سيه در تباهي گذشت
سيه موی ازمن چو برتافت روی تو نيز از دل من سياهي بشوی
چو شد مويم از نور پيري سفيد مگـــردان ز نور خودم نا اميد
دلم را که آمد سياهي پسند ز نور علي نور کن بهـــره مند
سياهي دل شد مرا تو بتوی بدل رفت گوئي سياهي ز موی
بسی در دل اين آرزو آيدم که از دل سيـــاهي بمو آيـــدم
ز موی سفيد خودم در حجاب کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سياه چگـــونه کنم راست پشت دو تاه
زمانه کمـــان وار پشتم شکست ز تار سرشکم بران چله بست
کنون ميکشـــم زين کمان تير آه هدف ميکنـــم سينهٔ مهر و ماه
چه حاصل ازين تير گردون گذار چو مرکز نشـــد صيد کامی شکار
بينـــدازم آنرا ز شست هوس غرض چيست زانم تو داني و بس
نخـــواهم ز تو خلعت خسروي کزان گردم پشت دولت قوي
نخواهم ز تو عقل و فضل و هنر کز افضال و احســـان شوم بهره ور
نخـــواهم ز تو شغل اهل صلاح کزان گردم حور و جنت مباح

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ   کش از غیر درد تو باشد فراغ

دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ   درو یاد غیر تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از هر غم و درد پاک   ز اندوه نایابیه تو درد ناک

که تا کنج نا بود منزل کنم   ز عالم همه رو دران دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را   وزان نیستي گم کنم خویش را

کنم سر بجلباب کم بودگي   ز کم بودگي یابم آسودگي

چو ماهي شوم غرق دریای ژرف   زبانرا فرو بندم از صوت و حرف

برم ره بجای سخن مختصر   که باشم ز نوي و کهن بی خبر

نیابم دگر باز ازان نیستي   شوم مخزن راز آن نیستي

بدین پایه جامي کسی یافت دست   که در بند هستي نشد پای بست

ز ناقص فروغان نظر بر گرفت   فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت سرور عالم صلعم

سر سروران تاج آزادگان   سپهدار خیل فرستادگان

مه ابطحي نیر یثربي   کش آن مشرقي کرد واین مغربي

جهان را مطاع و خدا را مطیع   اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست   قلم اولین حرف منشور اوست

در گنج هستي باو باز شد   دلش مخزن گوهر راز شد

خرد بستهٔ فیض تعلیم اوست   ترشح کش از چشمهٔ میم اوست

چو شد شمع این سبز قندیل را   بپروانگي خواند جبریل را

بکف داد دارای عرش مجید   ز انگشت تسبیح خوانش کلید

بدان قفل از حقهٔ مه کشاد ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ بر افروخت زان گوهر شب چراغ
بختمیت آندم که شد متصف ازان خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد باسهیلش رفیق ز عکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را که چون سبحه خوان میکند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایهٔ برفرش خاک ازان سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش که تا عرش آساید از سایه اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و به پایهٔ معراج خواجهٔ کائنات صلعم پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود کواکب درو گیتی افروز بود
تو گوئي درین گنبد دل فروز ز مشکین مشبک همي تافت روز
همه روشنان دیده برهم زده شهب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامین رسانید ز اوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق یکی شعله از نور تا پا ز فرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری چو طاؤس فردوس جولان گری
تذروی رسیده ز باغ بهشت فروزنده تر از چراغ بهشت

ز روشن بریشم مشعر تنش ز مشک سیه زیور گردنش
مدور سرینی معنبر دمی برون از حد وصف با او سمی
چو سوسن درین بوستان تیز گوش طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوشخرام چو تیر نظر بر زمین تیز گام
نبودی ز همواری گام او ز جنبش رهی تا به آرام او
بهمراهیش گر زدی تیر کس فتادی بفرسنگ از و تیر پس
پیمبر بران بارگی شد سوار چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت بیکدم ز بطحا باقصا شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد پی مقدمش ماه خرگاه زد
بر آمد بگردون چو مه بی نقاب فرو شد زشرمش مه اندر نقاب
ز حد جهت پای بیرون نهاد قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید شنید آنچه عیسی چنان کم شنید
دل پاک او محرم راز گشت فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرود بگوهر گرانمایه آمد فرود
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنها که بی تخت و تاج گرفتند از تاج داران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار که چون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک که زخمی نیاید بران جان پاک

دوم آنکه از سکهٔ عدل ارست کزین گونه دینار دین سرخ‌رست
سوم شرمگینی که شد بیقصور ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهـــارم که آن ابر دریا نثـــار نم از کـــرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهار اند و زیشان بهاے ترا قالب جان درین تنگناے
ره اعتـــدال ار نداری نـــگاه میان شان شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالی مکن دل از مهر این چار خالی مکن
شو از مهر دل خوشهٔ چین همه که کین یکی هست کین همه
مزن طعن انکار بر کار شـــان چو جامی بجان درست میدار شان
بود روز تنهـــائی و بیکسی بدین دوستاری بجـــائے رسی

در دعای دولت خواهی ولایت حضرت عبید اللهی

بفضـل ازل هرکرا همرهیست دل روشنش هم پُر و هم تهیست
پُر از چیست از جذب پیران راه تهی از چه زاویزش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد کف اندر کف دست کیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی ز اشـــراق نـــور عبید اللهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ که میدارد این نامه زالقاب ننگ
ازین نام دل را بسوی رهست که تقریر القاب ازان کوته است
ازان محو در بی نشانی شود و زین لوح کلک معانی شود

بهر جا کشد بی نشانی علم نشان کی تواند زد آنجا قدم

ایا محو گشته نشانها ز تو پر از نور دلها و جانها ز تو

بچشم ارنه ناظر به نور توام چو بستم نظر در حضور توام

بخش
چو خورشیدم از دور نوری به مرا غایب من حضوری به بخش

ترا هست دست تصرف دراز مگیر از سر غائبان دست باز

مرا دست همت به فتراک تست سرم گر بگردون رسد خاک تست

بفتراک خود صید دارم به بند وزان حلقه گردان مرا سر بلند

ز طوق تو سر در نیارم بکس بعالم همین طوق دارم و بس

چو شد طوق گردن مرا شوق تو ببین شوقم ای من سگ طوق تو

مسوز ای درت قبلهٔ عشاق را بحرمان اسیران مشتاق را

ز دیوان فقرم طرازی فرست ز لوح فنا حرف رازی فرست

کزان حرف بازار تیزی کنم ز لب گوهر راز ریزی کنم

بشکرت شوم مرغ شکر شکن بهر حلقهٔ گوش گوهر فگن

نهالی ز آب و گلم خاستست کزو باغ طبع من آراستست

نهالی نه طفلی من آورده ام بشیر ولای تو پرورده ام

یکی شب بخواب آنچنان دیدمش که چون غنچه درخرقه پیچیدمش

به پیش تو آوردم امید وار برحمت گرفتی بهوش در کنار

نهادی به لطفش دهان بر دهان فرو ریختش از دهان در دهان

عجب شربتی صافی دلپذیر بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر

چنان پر برآمد ازان کام من که لبریز شد گوهرین جام من

ز تو چشم آن دارم ای بحر جود	که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خــراب مرا	کنی راست تعبیــر خواب مرا
گمــاری بر احــوال من همتی	صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کشی قطــره ام را به در دانگی	ز طفلی به مردی و مردانگی
بود بر پی ره نــوردان رود	به مردانگی راه مــردان رود
الا تا بخــوبی و فرخندگی	بود شمع خورشیــد را زندگی
بتو شمــع روشندلان زنده باد	بر آفــاق نور تو پاینــده باد

در صفت سایهٔ خدای که سایه بودن مر آن حضرت را چون آفتاب بر سر عالم روشن است

دلم را چو فکــرت بدانجا رسید	بمداحی شــاه والا رسیــد
زمان را امان و امان را ضمــان	درین نه صدف او و خور توامان
ملاذ الوری ملجــأ الخــافقین	هزبر ظفر صیــد سلطان حسین
ز چترش سپهر بــرین سایهٔ	ز قدرش فلک کمتــرین پایهٔ
چو خورشید کو آسمان را گرفت	به تیغ زر افشان جهانرا گرفت
جهانگیری او بخود بود و بس	نبودش دران منت از هیچ کس
به تختش همه خسروان سوده تاج	به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون به بیند کمانش ز بیم	به قربانیش آورد سبــز ادیم
چو از زه فتد در کمــانش گره	بر آید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر	نشیند بخــاک از سپهر اسیر

چو رمحش کند با فلک سرکشی شود زان تغابن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند بخاکش ز اوج بلند افگند
بخود و سپر در نیارد سر که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار که دریا که دیدست در چشمه سار
نگهدار آنکس که یزدان بود چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معموری این سرای ترا ز آب و گل برکشیده خدای
درین پر خلل چار دیوار خویش مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنهٔ فتنه زای بیک مشت گل دست رحمت کشای
مبادا که دور از گل تازهٔ شود رخنهٔ تنگ دروازهٔ
در آید ز دروازه خیل بلا بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانهٔ شود خالی از گنج ویرانهٔ
صدای خوشست این کهن طاق را که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این گوی گردان بپای ز عدل است این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان بهم در رود آشکار و نهان
هران دل که از عدل جان پرورد کجا رو بظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آنکه عادل هش است که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب این سوال که چون دعای مظلوم مستجاب نیست

شنیدم که این نکته را سادهٔ بپرسید روزی ز آزادهٔ

که بسیار مظـــلوم را دیده ام فراوان دعاهاش بشنیـــده ام
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد سر موی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دمش موم نیست اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستم کش اگر نی ستمگر بود قبـــول دعایش مقرر بود
و گر شغل او هم ستم پیشگیست دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو نیاید دعایش فرو جـــز برو
درین ظلمت آباد پر گفتگوی بسی ظالمانند مظلـــوم روی
غلام از ستم چوب برخر شکست بپاداش آن خواجه‌اش سر شکست
زن انبان آن بیوه را رخنه موش بر آورد گربه زجانش خروش
بران مور کنجشک هم زور کرد ازو دیگرے معده معمور کرد
همی رو چنیـــن تا رسد سلسله بجاے کزانجا نشایـــد گله
ازانجا همه عدل مطلق بود حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی به است ز هر گفتگو تیز هوشی به است
بیا ساقیـــا برگ عشرت بساز مکـــن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاوس کے بگیریـــم جام و بنوشیم مے
بیا مطـــربا مرحبـــائی بزن دعائی بگوی و نوائی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد بعدلش همه عالم آباد باد

در نصیحت کردن فرزند ارجمند

بیا ای جگر گوشه فرزند من بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش چو گوهر فشانم بمن دار گوش

شنو پند و دانش بآن یار کن چو دانستی آنگه بآن کار کن

ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش چه سوراخ گوش وچه سوراخ موش

بزرگان که تعلیم دین کرده اند بخردان وصیت چنین کرده اند

که ای همچو خورشید روشن ضمیر چو صبح صفا شیوهٔ صدق گیر

بهر کار دل با خدا راست دار که از راستکاری شوی رستگار

به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست چو زه ی دلت نیست با قبله راست

همی باش روشندل و صاف رای بانصاف با بندگان خدای

بهر ناکس و کس درین کارگاه ز خود میده انصاف و ازخود مخواه

دم صبحگاهان چو گردان سپهر بر آفاق مگشای جز چشم مهر

ازان چرخ را پرتوی حاصل است که هر ذره را مهر او شامل است

چو باید بزرگیت پیرانه سر بچشم بزرگی به پیران نگر

همین کن به پیران بی کس کسی کزین شیوه دانم بجائی رسی

به تخصیص پیری که سرور بود به پیری بهم بهر پرور بود

بخردان بچشم حقارت مبین بسا خرد صدر بزرگی نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ چه غم زانکه خرد است نسبت بسنگ

بهر دشمنی کو برونی بود اگر دشمنی هاش خونی بود

بحلم و مدارا چو کوه آی پیش ز تیغ جفایش مکن فرق ریش

به خصم درونی که آن نفس تست ز تو بردباری نباشد درست

در آزار او تیغ خون ریز باش بخون ریزیش همدم تیز باش

نصیحت گری بر دل دوستان بود چون دم صبح در بوستان

بباغ ار نباشد صبا بهره ده ... ز دل غنچه را کی کشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای ... فرو بسته کارش به بخشش کشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ ... چرا داري از کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن ... نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله خیز ... پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع مر آنرا که دانشور است ... به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند ... ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب ... سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را ... ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس ... چو باشد ز گوینده یکحرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم ... زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقیا طرح نو در فکن ... گلین خشت از طارم جم بکن
بر آور بخلوتگه جستجوی ... بآن خشت بر من در گفتگوی
بیا مطربا عود را ساز ده ... ز تار ویم بر زبان بند نه
چو او پرده ساز شوم جمله گوش ... نشینم ز بیهوده گویي خموش

داستان سخن گستري در شروع

خرد نامهٔ اسکندري

شناسای تاریخهای کهن ... چنین رانده است از سکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس ... بیاراست روی زمین چون عروس

ز دمهسازي این عروسش ببر | خدا داد بیرانه سر یک پسر
پسرني که گردون صدف گوهرے | فروزان ز اوج شرف اخترے
چو بگذشت سال دی از هفت و هشت | وزو فر شاهي فروزنده گشت
ز بخشنده نامان چرخ کبود | پی نامش اسکندر آمد فرود
پدر صاحب عهد خود ساختش | بتاج کیاني سر افراختش
قوي پنجگانرا بدو داد دست | سرانرا ز جز خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش زگردن کشان | بسر چشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالیش | که گردد ز نابخردي حارسش
بدو داد پیغام کای فیلسوف | که خورشید تو رستہ است ازکسوف
سپهر خرد را توئي آفتاب | ز فیض تو یونان زمین نور یاب
ز دانش شود کار گیتي بساز | ز بی دانشي کار گردد دراز
ز دل برزند سر دانش نخست | که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار | شود تیره از بیخرد روزگار
تفاوت بود اهل تمییز را | بهر کس ندانند هر چیز را
همان به که دانا به دانا رود | که از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشي | نه بیند ز دوران گیتي خوشي
اگر شاه دوران نباشد حکیم | بود در حضیض جهالت مقیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همي | وزو میوهٔ ظلم ریزد همي
ازو خط بد کامگاري بود | نصیب نکو خاکساري بود
سکندر که پروردهٔ مهدم اوست | بر اورنگ شاهي ولیعهدم اوست

ز هر نقش لوح دلش ساده است　ولی نقش را قابل افتاده است
به قانون اقبـــال داناش کن　بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره مند　که سازد پس از مرگ نامم بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف　هوا گردد اندر عدالت خلف
ارسطالس این نکته ها چون شنود　بدرس سکندر زبان بر کشود
بحکمت چراغ دل افروختش　ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع گهر سنج داشت　به امکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش　ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
بنقادی فکـــر روشن که بود　گذشت از حریفان بهر فن که بود
بامداد استـــاد و هم کار نیز　بدانست اسرار بسیـــار چیز
ز دل حرف نا بخردی کاسته　به علم طبیعی شد آراستـــه
کشید از جمال طبائع نقـــاب　ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
و زان پس ره جهل کاهی گرفت　فروغ از علـــوم الهی گرفت
به یزدان شناسی علم بر فراشت　ز دانش پژوهی خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش　علـــوم ریاضی تماشا گهش
ز اقلیدش اقلیدس آمد بدست　طلسمات گنج محیطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای　بسر منزل فعل محمل کشای
نهالش درین باغ کون و فساد　شکوفه بر آورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس　حقائق پذیر و دقائق شناس

داستان سکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر باوج ترفع برافراشت

فیلقوس

چنین گفت دانشور روم و روس که چون رخت بست از جهان
سکندر بر آمد به تخت بلند ملاقی ببالغ دلان در فکند
که ای واقفان از معاد و معاش که هستیم بایکدگر خواجه تاش
سفر کرد از ملک شاه شما بهر نیک و بد نیک خواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر که باشد ز فرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتری که باشد مرا دایهٔ برتری
ز خیل شما من یکی دیگرم خیال سوی نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف ازین تیرگی دارم آئینه صاف
پسند شماها پسند من است گزند شما هم گزند من است
به پا تان اگر زخم خاری خلد مرا در جگر خار خاری فتد
بجوئید از بهر خود مهتری کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسگار باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستانرا چو بارنده میغ صف دشمنان را چو برنده تیغ

کند پست از همت خوش سای   سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بخردی   بدانرا کند شست و شو از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم   نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود   ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش   ز جان خموشان بر آمد خروش
که شاها سرو سرور ما توئی   ز شاهان مه مهتر ما توئی
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه   پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه
وزان پس به بیعت کشادند دست   بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبانرا به تحسین مردم کشاد   که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید   چو سایه بخاکم نینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید   دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنان است از کردگار   کزان گونه گر شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند   نیفتد بجز عدل هیچم پسند
رهانم ز غم مرغم اندیش را   کنم مرهمی مرد با ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه   گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست   که خواهنده هرکس که باشد گدا
بفرسته دل از ننگ حاجت وری   چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق   همی خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت   ز دست زبان داستانی نداشت
برو ختم شد شیوهٔ خسروی   ندید این کهن شیوه از کس نوی

خرد نامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار که تا سلطنت یافت بروی قرار
چو نور خرد بودش اندر نوشت خرد نامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت شده بهره یاب نوشتش بحل ساخته زر ناب
بهر لحظه کردی در انها نظر شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود به شاگردی او دلش شاد بود
خرد نامهٔ نغز عنوان گرفت که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد و زان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن نه اندر فضولی کنی یا مکن
اسست
ز سوسن کل باغ ازان بهتر است که این جمله گوش آن زبان آور
خدا آنچه با بندگان میکند از ایشان توقع همان میکند
کند لطف تا لطف خوئی کنند کند نیکوئی تا نکوئی کنند
بپرورد در لجهٔ جود شان بجودیکه پرورد فرمود شان
گناه همه از نم عفو شست بجرم کسان از همه عفو جست
زان با همه زد دم راستی که تابد عنان شان ز کم کاستی
بهر کس ز داد و ستد ره کشاد نمیخواهد از وی بجز آنکه داد

میفگن بکار رعیت گره　　خدا انچه دادت بایشان بده

ترحم کن و عفو و بخشش نمای　　که اینها رسیدت ز فضل خدای

جهان کوه فعل تو آمد ندا　　جزای تو بر فعل باشد صدا

ازین کوه گر فعل تو بر نداست　　صدا جز بوفق ندا بر نخاست

بکوه آنچه گوئی جز آن نشنوی　　بخاک آنچه کاری جز آن ندروی

نهالیکه کاری درین تیره خاک　　چنان کار کز دایهٔ طبع پاک

دهد نام نیکویت امروز بار　　بفردات خوشنودی کردگار

اگر وا گذاری باو کار خویش　　نباید ترا هیچ دشوار پیش

ز کار تو دشمن هراسان شود　　همه کارها بر تو آسان شود

اگر جز باو افگنی کار را　　نشانه شوی تیر ادبار را

بماند ترا کار نا ساخته　　دل از نقد اقبال پرداخته

نیاورده روی دل اندر صلاح　　ز تو قصد اصلاح نبود صلاح

ز گم کرده ره رهنمائی که یافت　　ز دود سیه روشنائی که یافت

ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب　　ز لب تشنگان کی برد تف و تاب

گر اصلاح خلق جهان بایدت　　دل از هر بدی بر کران بایدت

نخست

نه شسته ز خود حرف عیب ار　　ز تو عیب جوئی نباشد درست

چو ناپاک آید بتو آب جوی　　مجو پاکی جامه از شست و شوی

مشو غرهٔ حسن گفتار خویش　　نکو کن چو گفتار کردار خویش

چو کردار ناصح بود نا پسند　　نصیحت کی افتد ازو سودمند

خرد منع آن بیخرد می کند　　که منع کس از کار خود میکند

نشد مانع طفل قول پدر که خود خورد حلوا و گفتش مخور

پی زجر نادان بی باک کیش بود قوت فعل از قول بیش

ودیعت نهادت فلک در سرشت بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

هلاک تو در خوی زشتست لیک نجات تو بخشند ازان خوی نیک

چو غالب شود خوی بد در مزاج نباشد بجز خوی نیکش علاج

بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم بشو ظلمت جهل را ز آب علم

بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر بشکر اندرون داغ کفران ببر

چو بارے که از گردن آید بدوش در افگندن آن مشو حیله کوش

به پشت تحمل کش آن بار را مکن حیله گر نفس مکار را

مبادا شود سخت تر کار تو به پشت تو گردد فزون بار تو

منتخب از بوستان سعدی رح

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ که بر دار سرهای اینان به تیغ

یکی زانمیان گفت و زنهار خواست مکش بندگان کین گنه از تو خواست

تو اول نه بستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر به گنجینه داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند نیاید به صد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر برملا اوفتد وجودی ازان در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوی و یا دم مزن

حکایت ملامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر من چنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادان تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت ازان پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود   که هرگه که خواهي تواني نمود
و لیکن چو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر   پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش   و گر نه شدن چون بهایم خموش
فاش
ناطق است و عقل آدمي زاده   چو طوطي سخنگوی و نادان مباش

حکایت

یکی نا سزا گفت در وقت جنگ   گریبان دریدند ویرا بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست   جهاندیدهٔ گفتش ایخود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن   دریده ندیدي چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن پرگزاف   چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بیني که آتش ز بانست وبس   به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداري مگوی   گرت هست خود فاش گردد ببوی
چیست
بسوگند گفتن که زر مغربیست   چه حاجت محک خود بگوید که
بگویند ازین حرف گیران هزار   که سعدي نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند   که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود   نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است   که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش   شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی   که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند   ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ناسزاوار مرد   که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست   ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی   دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر بانگشت کوچک بخار

به سبابه دندان پیشین بمال   که نهی است در روزه بعد اززوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن   ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد ازان غسل پای   همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به   نه بینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن ده خدای قدیم   بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست   بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گر ز ناگفتنیها نخست   بشوئی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان ‌ به نیکو ترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئي که مردم خورند ‌ مبرظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم ‌ که گفتن توانی بروی اندرم
و گر شرمت از دیدهٔ ناظر است ‌ نهٔ بی بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همي شرمت از خویشتن ‌ کزو فارغ و شــرم داري زمن

گفتار اندر نظر در صنع باري تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز ‌ مه روشن و مهر گیتــي فروز
سپهر از برای تو فراش وار ‌ همي گسترانَد بساط بهــار
اگر باد و برفست و باران و میغ ‌ و گر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کار داران فرمــان برند ‌ که تخم تو در خاک مي پرورند
وگر تشنه ماني زسختي مجوش ‌ که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام ‌ تماشاگه دیـــدهٔ و مغـــز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا ‌ رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست ‌ زحیرت که نخلی چنین کس نه بست
خور و ماه و پروین برای تو اند ‌ قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک ‌ زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم وابرو نگاشت ‌ که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پــرورد ‌ بالــوان نعمت چنین پــرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ‌ که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش ‌ که میبینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز بیور هزاران یکی گفته اند

بیا سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پند است گوش به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق تعالی

ندانند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان و درویش در تنگسال چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت خداوند را شکر صحت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای به شکرانه با کند پویان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز.

بر اندیشی از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازي شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ که شخصی همي نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت تو باری ز غم چند نالي بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست که دست عسس تنگ درهم نه بست
مکن ناله از بینوائي بسی چو بیني ز خود بینواتر کسی

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش به بخشید درویش پیراهنش
خطاست عطاست
خجل گفت کانچه از من آمد به بخشای بر من چه جای
به شکرانه گفتا بشر ناستیم که آنم که پنداشتي نیستیم
نکو سیرت بی تکلف برون به از نیکنام خراب اندرون
به نزدیک من شب رو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشته است باري شفا در نبات اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن بر آمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطــر تا توانی گریز و لیکــن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه گردد تمام که باهم نسازند طبع و طعــام

مزاجست تر و خشک و گرم است و سرد مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد ســرد نفس نگذرد تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام تن نازنین را شــود کار خام

در ایشان نبندد دل اهل شناخت که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائي تن مدان از خــورش که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد نهي حق شکرش نخواهي گذارد

چو رویت بخدمت نهي بر زمین خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور گدا را نباید که باشــد غرور

گرفتم که خود خدمتی کردهٔ نه پیــوسته اقطاع او خوردهٔ

حکایت پیر مرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعــم جوانان نشستیم چنــدی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخي در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیــری ز ما بر کنار ز دور فلک لیل مویش نهــار

چو فندق زبان از سخن بسته بود نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد چه در کنج حسرت نشیني به درد

یکی سر بر آر از گریبان غم به آرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سال خورده از نهفت جوابش نگو تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سرسبز خوید شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود دمادم سر رشته خواهد درود
نشست
شما راست نوبت برین خوان که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاؤس صاحب جمال چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو شمارا کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست برپای جست که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب فرو رفت چو زرد شد آفتاب
مرا می بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نا زیستن به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر که عیدی برون آمدم با پدر
بیازیچه مشغول مردم شدم در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستت ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد که مشکل بود راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای فقیر برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست چوکردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن غبارش بیفشان و خاکش مکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند که خاری ز پای یتیمی بکند
همیگفت و در روضها می چمید کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست نه شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران غلط گفتم اخلاق پیغمبران

منتخب از کلیات سعدی رح

بسی صورت بگردیدست عالم و زینصورت بگردد عاقبت هم
عمارت در سرای دیگر انداز که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعیست که کوته باز میگردد دمادم

و یا برف گدازان بر سر کوه کزو هر لحظه چیزی میشود کم

بسی خاکا بزیر پای نادان که گر بازش کنی دست است و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر نه هرگز چاه پر گردد به شبنم

بسیم و زر نکونامي بدست آر منه بر هم که بر گیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهي سلیمان را برفت از دست خاتم

نه نیشی میزند دوران گیتي که آنرا تا قیامت هست مرهم

وفاداري مجوی از دهر خونخوار محال است انگبین در کام ارقم

به نقل از پادشاهان یاد دارم که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینهٔ فریاد خواهان چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند بسیار به تنگ آید روان در حلق ضیغم

سخن را روی در صاحبدلان است نگویند از حرم الا به محرم

حرامش باد ملک پادشاهي که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشت زیبا چون توان بود و گر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریش اند به نیزه نیز بر بستست پرچم

سخن شیرین بود پیر کهن را ندانم بشنود نوئین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیاني فریدون است و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشي الا گر هوشمندي بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص چنان زي درمیان خلق و عالم

که گر وقتی مکان پادشاهیست نباشد همچنان باشی مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکیست سعدي را مسلم
مقامت از دو بیرون نیست فردا بهشت جاوداني یا جهنم
بکار امروز تخم نیک نامي که فردا بدروي والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد بدولت شادمان بر بخت خرم
بدست راست قبضه باز اشهب بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت که ماند زنده تا دیگر محرم

دیگر

بس بگردید و بگردد روزگار دل بدنیا در نه بندد هوشیار
اینکه دستت میرسد کاری بکن پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار
آنکه در شهنامها آورده اند رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار
آن همه رفتند و بس ماشوخ چشم هیچ نگرفتیم زیشان اعتبار
اینکه وقتی نطفه بودي در رحم وقت دیگر طفل گشتي شیرخوار
مدتی بالا گرفتي تا بلوغ سرو بالائی شدي سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدي فارس میدان و مرد کارزار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین خاک خواهد بودن و خاکش غبار
آنچه دیدي برقرار خود نماند وینکه بیني هم نماند برقرار
گل بخواهد چید بیشک باغبان ورنه چیند خود فرو ریزد ز بار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست　　ای برادر سیرت معنی بیار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد　　گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر　　خرمنی می بایدت تخمی بکار

این همه هیچ است چون می بگذرد　　بخت و تخت و امر و نهی و گیرودار

سال دیگر را که میداند حساب　　تا کجا رفت آنکه با ما بود یار

خفتگان بیچاره در خاک لحد　　خفته اندر کاسهٔ سر سوسمار

نام نیکو گر بماند ز آدمی　　به که ماند صد سرای زرنگار

آدمی را عقل باید در بدن　　ورنه جان در کالبد دارد حمار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم　　خرده از خردان مگیر و در گذار

عذر خواهان را خطا کاری ببخش　　زینهاری را بجان ده زینهار

چون زبردستیت بخشید آسمان　　زیردستان را همیشه نیک دار

شکر نعمت در نکوئی کن که حق　　دوست دارد بندگان حق گذار

لطف او لطفیست بیرون از حساب　　فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر موئی زبانی باشدت　　شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن　　تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانان را نشاید روز و شب　　گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان بده　　تا همه کامت بر آرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن　　تا برندت نام نیک اندر دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز　　گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن　　وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح   سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو   جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس   بل بترس از مردمان دیو سار

هر که دد یا مردم بد پرورد   دیر و زود از جان بر آرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی   قتل مار آسان نباشد جز به مار

ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش   پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل   نشنود قول من الا بختیار

یا رب اندر کار من کن یک نظر   پیش ازان کز من نیاید هیچ کار

گر صواب آید خدایا در پذیر   ور خطا کردیم یا رب در گذار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی   حق نباید گفت الا آشکار

پادشاهانرا ثنا گویند و مدح   من دعائی گویمت درویش وار

دولت نوئین اعظم پادشاه   باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور   انکیانو سرور عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمتت   کی تواند گفت چون سعدی هزار

جاودان از دور گیتی کام دل   در کنارت باد و دشمن در کنار

دیگر

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار   خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار   که نه وقتیست که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق   نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است   دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند کای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب یا که داند که بر آرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب بدرآید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید صدهزار اقچه بریزند درختان ز بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر راست چون عارض گلگون عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن نقشهائی که در و خیره بماند ابصار

این هنوز اول آثار جهان افروز است باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز باش تا حامله گردند به الوان ثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی   هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
لطف
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و   کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین   ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بیعیب خدائی که بتقدیر عزیز   ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور   نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ   انگبین از مگس نحل و در از دریابار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن   و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او   همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او   جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است   شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

ای همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی   گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت   تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعل هائیکه ز ما دیدی و نپسندیدی   بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
بردند
سعدیا راست روان گوی سعادت   راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حیف در عمر گرانمایه که در لهو برفت   یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی   یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

• • •

دیگر

کمال
توانگری نه بمالست پیش اهل   که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال ت

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
مقال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل   چو گوش هوش نداری چه سود حسن

بچشم و گوش و دهان آدمي نباشد شخص	که هست صورت ديوار را همين تمثال

نصيحت همه عالم چو باد در قفص است | بگوش مردم نادان و آب در غربال

دل اي حکيم بر اين معبر هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقّال

چنان بلطف همي پرورد که مرواريد | دگر بقهر چنان خرد ميکند که سفال

بعمر عاريتي هيچ اعتماد مکن | که پنج روز دگر ميرود باستعجال

مکن بچشم ارادت نگه در دنيا | که پشت مار بنقش است و زهر او قتّال

برفت عمر و نرفتيم راه شرط ادب | براستي که ببازي برفت چندين سال

کنون که رغبت خير است زور طاعت نيست | دريغ نقد جواني که صرف شد بمحال

زمان توبهٔ و عذر است وقت بيداري | برآر دست دعائي و روي بخاک بمال

وصال حضرت جان آفرين مبارکباد | که ديرو زود فراق اوفتد درين اوصال

نه آفتاب وجود ضعيف انسان را | که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

بزير بار گنه گام بر نمي گيرم | که زير بار بآهستگي رود حمّال

چنان شدست که ديگر اميد خير نماند | مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدايا بحقّ مرداني | که عارفان جميل اند و عاشقان جمال

مراد نفس فدا داند ازين سراي غرور | که صبر پيش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند | شب فراق باميد بامداد وصال

بسرسيدهٔ اين دوستان علي التفصيل | که دستگيري و رحمت کني علي الاجمال

وهي نمي برم و چارهٔ نميدانم | بجز محبت مردان مستقيم الحال

مرا بصحبت نيکان اميد بسيار است | که مايه داران رحمت کنند بر بطّال

بود که صدر نشينان بارگاه قبول | نظر کنند به بيچارگان صف نعال

توقع است بانعام دائم المعروف ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش از آستان مربی کجا روند اطفال بحال

سوال نیست مگر بر خزائن کرمش سوال نیز چه حاجت که عالم است

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی چه خواهی از ضعفای حکیم و از جهال

مرا تحمل باری چه گونه دست دهد که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال خویش

ختام عمر خدا یا بفضل و رحمت بخیر کن که همین است غایة الآمال

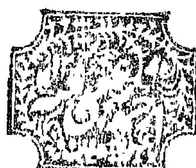
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدي

که وهم منقطع است از سرادقات جلال

تمت

اطلاع



PERSIAN SELECTIONS

FOR

The Entrance Examination

COMPILED BY

SHAMS-UL-ULAMA MOULAVI AHMAD

Professor of Arabic And Persian, Presidency College

SANCTIONED BY

The Syndicate of the Calcutta University.

Published by the compiler

No. 3 Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, *Calcutta.*

PRINTED BY MUNSHI NAZIR ALI AT THE URDU GUIDE PRESS,

CALCUTTA

1891.